

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232216

UNIVERSAL
LIBRARY

۸۹۱۵۱۱۱

۵-۲

منصور طبع
دولان

۱۷/۲۲
۱۷/۲۲
۱۷/۲۲
۱۷/۲۲
۱۷/۲۲
۱۷/۲۲
۱۷/۲۲
۱۷/۲۲
۱۷/۲۲
۱۷/۲۲

OUP—552—7-7-66—10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵۱۱۱

Accession No.

۲۲۸۵

Author

منقر صلیح م

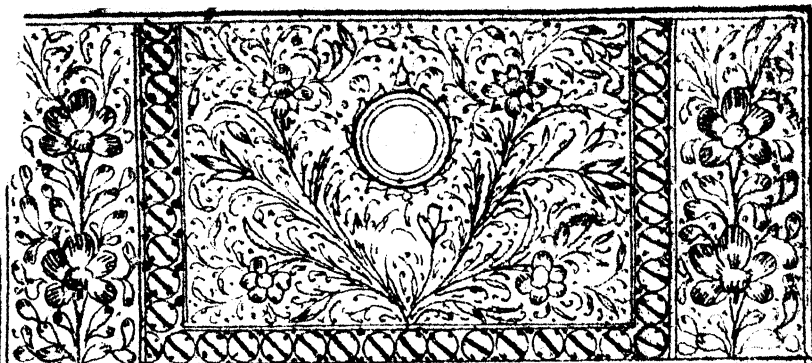
Title

دیوان

This book should be returned on or before the date last marked below.

--	--	--	--

مارف ربانی و مجذوب سبحانی
سرس و حاج حسین منصور حلّاج حسب الاشارة
عرفان بشاره نقطه دایره طریقت و محور
مقامات حقیقت محقق ناسوت و مدقوع علم
لاهیوت قطب زمان بی ریب و شک میرزا
سردار بیگ دام فیض توجّهاته بسعی و اهتمام
جناب سرکار آقا میرزا محمد
ملک الکتاب سمت اخیار پذیرفت



بسم الله الرحمن الرحيم

ای دور مانده از خرم خاص کس بر یا
 در خواب در آنس چرامی بری بسر
 بگذر ز دلق کشته فانی که بیش ازین
 از کوچه حدوث قدم کبر و نخی
 بزوامی رنگ غیر ز عجزت ز روی بل
 آینه ساز آه بود تیرگی و لیک
 کبر و یا گذار و قدم در طریقی نه
 یکانه شود خویش بگردنت متن
 تا کی ضلال نفس قد جای می جمع شود
 در راه دوست هستی موهوم تو بگفت
 تا تو بحرف لاکخی نفس هر دو کون
 مقصود هفت چرخ سلطان شریف
 این پنج حصی نفس چیست اندم که بگذری
 عشق مست پیشوای تو در راه بخودی

سوی وطن رجوع کن از خط خطا
 چون در ریاض انس بسی کرده چرا
 بر قامت تیر و خسته اند از بقا
 کوید ز پیشگاه قدم حق که مر ب
 کاشنه دست نظر گاه پادشاه
 از آه صبح آینه دل برو صفا
 تاراه باشدت بهر کوس کبریا
 تا جان شود بحضرت جانانت آشنا
 که نور جمیع ظلمت فرقت شود بهیا
 بان نفسی کن بلای وجود خودت به لا
 تو از کعب و منزل الا الله از کجا
 این پنج نوبه کوفته در در ملک لا
 لا در چهار بالش و حدت کشد ترا
 پس و اگر ز از خودی وجوی پیشوا

در جان چو سوز عشق نباشد کجا برو
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی
همیز شوق چون بزند بر براق عشق
از کام عشق بگذر و راه رضا
چون تو مراد خویش بدگر کنی
سیراب شد چنان که در کشنک ندید
که آرزوی شاهی ملک رضا کنی

مشکوه دل ز شعله صبح باح دین ضیا
جولان کند که از همه عالم شود جدا
از سدره نطع سازد و از عرش مشکا
زیرا که از رضا همه حاجت شود روا
هر دم هزار گونه مرادست دهد عطا
هر کس که راه یافت بر چشمه رضا
پیوسته باش بندۀ درگاه مرتضی

سردار دین احمد و سردار در فضل
سالار اهل ملت و سلطان صفیا

آن ماحی جلالت و حامی دین حق
داماد مصطفی سلال علی که هست
روح الامین مانع از و کرده متبلس
آدم خلافت و برایم خلعت است
موسی است در مهابت و عیسی است در ورع
بگذار احوالی و دو بین کیت جز علی
کز آنکه نص نفیست سقّی سقّی
بشناس تراثیت دعوت با تبال
تا بهیچ آفتاب شد و بر تو منکشف
اورا ولایتی است تخصیص از خدا
ای ستین دولت تو منشاء هرا
بر تارک جلال تو مانع الحمرک است

آن والی ولایت جان شاه اولیا
خاکد رش ز رومی شرف کعبه علا
روح القدس گرفته از وزینت و بها
چون فوج شقی است هم از قول مصطفی
جسمید در جلالت و احمد در صطفی
مجمیع کمال است بسیا
دانی که صطفی است همان عین انصاف
انجا که گفت نفسنا حضرت خدا
کین مرتضی است نفس محمد در انصاف
کان را بیان کسی کند ایزد بانما
وی استمان عیمت تو قبلۀ دعا
برقۀ کبریای تو ویساج لافقی

که چه یکانه و ترانست ثانی
 فی فی چه حاجت تجنیف هر چه حق
 آنجمله ثانی بحقیقت ثانی شست
 ای اولیا زخرن جو دو خوشه چین
 هم عقل را معلّم لطفت شده ادیب
 بار اسی روشنت چه زنده ماه آسمان
 یادی نکرد هیچکس از خواجه خلیل
 باین همه نعیم و چنین بخشش عظیم
 عمریت تا حسین جگر خسته مانده است
 در کرب و در بلا صفت ابلا می سن
 امروز دست گیر که از یافت داده ام
 روی نیاز بر دفضلت نماده ام
 چون در بر آستان تو ام بر میداناز

ثانی شست حضرت عزت بهر پستی
 گفت از برای احمد مرسل که در ثانی
 جان تو جان اوست بدن که چشود تو
 و می صفیا ز کج عطا می تو با نوا
 هم خلق را مفرج خلقت شده شفا
 در پیش آفتاب چه پر تو دهد سها
 چون فضل تو کشت در سفره سخا
 خسر روا بود من بچاره نداشتا
 در دست اهل نفس گرفتار صد بلا
 شایه همان حدیث حسین است و کربلا
 آخر نه دست من تو گرفت در دست
 ای خاک آستان تو بهتر زیمیا
 باری بگو که حلقه کبوش منی در آ

کوه ارادتم تنزل نمائید
 کوبت الجبال و کوبت استا

دهن همت بر فشان ای دل ز کبر و ریا
 عمر زنت از دست و تو در خوا غفلت
 چون نام صورت پرستی کم کن اندر عشق
 بزدن بودن بفقیر آید ترا جز بندگی
 دل قانی را بدست همت دل چاکرن
 در حق همت را بروی آن از مضیق این جهان

بعد از آن بروش جان فلک دای کبریا
 قافله گذشت و تو می شنوی بانگ صلا
 جوش صورت بروی کن در صف مردان
 دل طلب کز دار ملکت دل توان شیدا
 تا سیاه بشاید جانت قبائی از بقا
 تا رسد از عالم وحدت ندای مرجع

پای مبت چون توانی یافت در کفر انیس
 طاعت جانان بچشم جان تو نبی کرشکی
 شاخ وحدت در ریاض جان نخواهد ماند
 بدر قدر عشق سازد رخت هستی را بکش
 بگذر از جنس وجود و نامرادی بشکین
 زان ممالک هست کسری ملک کسری فنا
 فیض صد دریا و از ابر تقدیر گیت سرشت
 از تعلیق گشت قارون بستاند از زمین
 چون بلای شست هستی دم زلای لغی زن
 آتش از لایبر فروزد خرمنیستی بسوز
 داد لانا داده اند لا محو حتی که هست
 کعبه صورت کرد و رست و رد نامین است
 کر خلیل الله به طحا کعبه بنیاد کرد
 از شرف آن کعبه آمد قبله کاه خاقان عام
 از صفای مرویه آن کعبه کرد از شرف
 از منای بازار آن کعبه اگر آراسته است
 از وجوه مصطفی کر گشت آن کعبه عزیز

پس چرا در خار ز راه انس میجویی چرا
 خاک پائی نیستی در جسم و جان چون تو یا
 تا سخا هستی کند از کفر دل بیخ هوا
 زمین رصد کاه حوادث سوی قلم بقا
 کما ندین اقلیم گردد حاجت جانت روا
 زان ممالک نیست خطوی خطه چین و خطا
 برکت صد طوبی و از باغ تجرد گیت کیا
 وز تجرد رفت عیسی جانب چارم سما
 تا به لایا بد دل جانت خلاصی از بلا
 تا بیای به از نوال خوان الا الله فطرا
 بر سر خط حقایق لا چو شکل اثر دها
 کعبه معنی سجوامی طالب معنی بیا
 در خراسان کرده ایزد کعبه دیگر بنا
 در صفای این کعبه آمد سجده کاه صفیا
 از مروت و ز صفای این کعبه دارد صفا
 اندرین کعبه بود بازار حاجات و منا
 یافت این کعبه شرف از نور چشم مصطفی

خواجده بردوسرا یعنی امام هشتمین
 سراجان مرتضی سلطان علی نموسی رضا

آفتاب با وج عزت شاه فوج اولیا
 از وجود اوست فخر مصطفی و مرتضی

کوهر درج جلالت ماه برج سلطنت
 مصطفی و مرتضی هر چند فخر عالمین

بوده عالم از سجودش قبله روحانیان
چشم عقل از توییهای خاک قبرش بردو
چون براق برق جنبش قدر او در مآخته
ذات با جود و سجودش بود از بهای نوح
چون یکی بود از دعا گوایان جان او خلیل
کر سلیمان لذت فقرش دمی دریافتی
اولین و آخرین چون از کمالش و قفند
از دم پاکش نسیمی داشت نفاس سیح
نزل عرفان میجو دیو سته خوش تپش
عطش دامان کمالش حبیب دیباچ کرم
با فروغ روی او مهر اضیاء کی دم زند
شمالش سدره و چاروب پر جبرئیل
ای سواد خوابگاهت نور چشم ملکین
موسی غنبر ساسی تو تعبیر و التلیل آمده
گرد صحن وضعت بر فرق ملت تاج سر
ز اب چشم عاشقان در گشت طوبی لهم
در وفات ابر با صد ماله بار نه زنگنه
استمانت بوسه داده هر صبا حی فتاب
فخر آباست بنی مخصوص با زاغ لبصر
هیج ثانی نیست جدت اول ثانی است
ای امیر المؤمنین ای قره العین رسول

کشته از وجودش شاه تخت حبیب
جان خلق از خلق روح فرامی او دیده شفا
عرش نظمش آمده خورشید کشته تنگ
کشتیش زان یافت بر جودی محل است
آتش نمرود برو می کشت باغ دلکش
کی طلب کرد می ایزد ملک تاج و لوا
از کمالش بھر میخ است موسی در دعا
زان سبب هر در را بود از دم عیسی
اندر ان حضرت که فی چون است آنجانی چرا
خاک درگاه جلالتش ز نور تاج و دعا
جز بدان روی که نبود اندر و هرگز جیا
جبرئیل این سدره یا بدیس بود بی منتها
وی حریم با کاهت کعبه عز و عدا
روی روح فرامی تو تعبیر و التلیل
خاک پاک مشدت در چشم دولت تو تیا
طوبی و فردوس علی یا فتنه نشو و نما
در عایت آسمان پوشیده بن نیل و طا
تا تو انداخته مکر قندیل این دولت سرا
جدا علایت علی سلطان ملک انما
حضرت عزت ز بھر عرش در بل آتی
ای امام المؤمنین ای ره نمای اولیا

من شایست چون تو انم گفت ای سلطان عقل کل بیگانه دارد خویش را از لغت تو بنده را در پیش مذاحان در کاهت چه لیک ضایع کرده ام عمر از مدح هر کسی ستس کاسدمی برم با جفس فاسد سوی تو تا بنا کامی جدا شد ز استان تو سرم	نفس نا طلق زبان طلق اکرم زین شت سن درین دریای ناخر چون نمایم شتا خود بر خورشید تابان کی دهد پر تو سها عمر ضایع کرده امی سازم از لغت هتا آخر امی خاک درت سر مایه هر کمب نیست داغ غم ز جان و شکم از دیده جدا
--	---

چون حسین کربلا دور از تو بیچاره حسین
سیکله دارد اندرین خوارزم با کرب و بلا

من چنین وقت و نا امان یزید و عمر ای عراق الله جادک سخت مشغولم تکات سال محنت هست امی آبروی هر کون سایه لطیف خدائی ماد و سه دل سوخته	روزگارم حمله عاصور و سترگ کربلا وی خراسان عمر کن الله نیک شتا چشم سیدم ز بحر فیض تو فضل عطا سایه از ما و اکیرای سایه اللطف خدا
---	---

بیهوش

ای نوال خوان انعام تو برده خاص و عام
ما که ایمان درت داریم مستبصر صلا

دانا کی پزی سودا درون کسب خضر ازین سودای بی حاصل سخاوی یافتن سود برای عده فردا بر باش امروز در جمعت حجاب طلعت جانان توئی شت ای نادان جهان پر دلبهر زیباست کو کعبه عاشق صادق زهی حسرت که امی عاشق بصوت دور من حجاب از پیش دور فلک اگر دیدار می جوی	قدم بر فرق فرقه نه بحسب بار بچه دنیا مده سر مایه دولت دوست خویش تن عدا اگر دیار سخاوی دمی از دیار خود فردا چجا بازیش بر خیزد چو تو از خود دشوکی فلک پر کوکب خشت کو یکدیده دنیا زهی حسرت که امی شنه بلف محبوبی از دریا صدف اشکاف تابی نشان تو لولا
--	--

دمان برشته دل بر چون چو غنچه تابلی باش
 مرا از تو شکفت آید که اندر بحر بی پایان
 عجب حبست چشم تو که چندین ذره در عالم
 تو این کشتی هستی ای به بحر نیستی فلان
 زمینان جهان و جان براق عشق بیرون ران
 نشان سطوت و وحدت چو در عین قیامینی
 ز جسم و جان ترا غلغلی و تو در وادی اقل
 اگر ملکات قدم خواهی قدم بیرون از نیستی
 با حسان کرو جو خود باز می بدل عشق او
 اگر سر مایه و صلاش بدست آوردنت یار
 چو تو از خود بیرون آئی در آئی در حریم جان
 چو شهبازی و شهبازت همی خواند بسوی شه
 دو سه روز می چو شهبازان به بند از غیر شه دید
 اگر دیدار نماید بشتاقان خود فردا
 بیاد او بود و وزخ مرا خوشتر ز صحبت
 چو باد دلدار بنشینی چه دیر آنخانه چه کعبه
 نظر امر و ز پید کن اگر نفس را القا خواهی
 نخستین دیده روشن کن بنور سینه صفا
 بنور عشق چون روشن شود چشم جهان بلیت
 سستی جز یکی نبود اگر هم است بی غایت
 نظر بر نور اگر داری تعدد را فنا یابد

بسجده از پس برده برون آسمی کل غیا
 تو یعنی زورق و مرکز نه سینی موج دیا
 تو یعنی و نمی سینی رخ ماه جهان آرا
 که ملاح بقا گوید که بسم الله مجربیا
 که تا روح القدس گوید که سبحان القدسی هر
 مقام قرب او ادنی شناسی پایه او نا
 چو موسی بگذارد از غلغلی و در وادی بخو
 بر آبر کوه قافا و ل اگر میباید غنقا
 برو در حق تو زاید حدیث حسن و نجیب
 بسوزان هر دو عالم را بسوز آتش سودا
 که از کلخن بیرون آئی روی در کلشن اعلا
 نمی پرسی و در پرسی چو زان جان جانب صحرا
 که تا چون چشم بکشی بی سینی شاه خوش سیم
 چه دفع از روضه رضوان چه سود از سایه
 ولی دور از جمال و چو دوزخ جنت الما و
 چو با خورشید هم آیی چه جا بقا چه باب
 که اینجا هر که هست اعمی بود در آخرت
 که تا بیتی کلیم تا شناسی قدس در سیم
 نه یعنی جز یکی است هد بر پر پرده سما
 چنین باید که بشناسی رموز علم الهما
 اگر چه بر فلک باشد هزاران کوکب رخ

بهمان آبی که در دریا هزاران قطره دریا شد
 تو مرآت صباغ را چشم عارفان نگریست
 اگر چشم خلل دارد قلا ویز می بست
 بلا می راه بسیار است بی لارفتن بنگران است
 قلا و ویزی چو لایمرکز گجایابی که در شیت
 پی معراج الا الله ز شکل لا بود سلم
 نداده داد لایمرکز ز دینت کی خبر باشد
 خس و خاشاک هستی را بروی از صحن قصر
 بده پرغول در پیش تر از بی چشم و نی مبر
 تو غافل خفته در ره بیابانی چنین لیل
 به بیداری به شیار می توان بی بدن نیر
 مه دامان همت را بدست آرزو یکدم
 طریق عشق را می دل چو همت را بهر کرد
 براق برق نقار است همت در طریق حق
 کسی که همت عالی طراز استین سازد
 اگر از آتش عشقش چراغ همت افروزی
 بهامی همت از سایه می بر فرقت اندازد
 ترا از پشه همت پدید آید همه دولت
 بفقر و نامرادی سازد که شور غمش داری
 صبور می در ز اگر خواهی که کام دل به همت
 در شوره ز خاک آنکه بر آید لاله و سنبل

چو آید جانب دریا شود آنگه ناپید
 که در چشم خدا نیست نماید هر یک زیبا
 که بی همراه این ره را نشاید رفت بر عیا
 که بهر چون زلا نبود نیابی ره سوی الا
 که بسته است خدمت را و کرده از سر خود
 توبی یاری این سلم سلامت کی وی بالا
 که دین گنجی است بی پایان و لا چون کل از دست
 که از بصر چنین رفتن چه جاربست کل لا
 اگر بر هم نخی دیده نه سر پای و نی کالا
 نخواهد شد بدین رفتن میسر قطع رو قطعا
 می بیدار شوستان بیستان هوا صبا
 که در عقبی شوی والی بمن همت والا
 روی زمین عالم سفلی بسوی ذروه اعلا
 چو او در زیران آید معراج آبی از طجا
 کشد دامان عزت را بدین طارم سینا
 به بینی نورانی میان لیسله ظلم
 کشد از بهر سلطانی که بهر و عالیت
 چنان که پهلوی آدم پدیدار آمده خوا
 که در دیش با بوش و بر آید بار خرا
 سر انجام همه کار است بود از صبر پا بر جا
 رسد غوره ز تاک آنکه پدید آید می حمرا

اگر در راه درد او بود روی تو زرد او ملی
نیاز از ناز به سازد درین به کاست
خداوند باده کامی مرا از ذوق درویشی
دلم بخش و زبان بستان که از بهر دوری
خداوند سبحان آمد دل از درد بی درد
دل من باشد شارت دان درد تو نمی جوید

که بر خوان شنش ای مفرغ غریبه بود حلوا
بود برکت توان بهتر بر روز جنک از سیرا
که از روی زبان دانی بنون آمد دل دردا
ایسر نفس کشه تبت دایم طوطی کو یا
شغای خویش از قانون طلب بر دلی سینا
مداوامی دل من جانم در دخیل شدن فرما

حسین اندر بیابان حوادث گشت سرگشته
ملطف خویش کن و را بسوی خود رهی فرما

ز درد جور آن دلبر مکن ای دل شکایتها
کلیم در که اوئی کلیم فقر در بر کش
خلیل عشق جانانی در آ در آتش سوزان
چه ز حتم است پنهانی چرا حتمی جانان
اگر چه باز سوغتی کند تیغ و کند عاشق
بیا و ز عشق موئی ز زخم بسوزد گوش جان
سهم بخون آن لیلی صد لیلی است منجوش
سر شکم اعل و روی زرد شد از نامیر عشق نم

که در دوش عین دران هست و جورا و غایتها
ز فرغ عونی چه میجویی سریر ملک و زانیتها
نه نمرودی که تاباشی شنش و لاییتها
درینا تو نمیدانی جهان را از زحمتها
بهر دم میکند لطفی به پنهانی حمایتها
حدیث لیلی و محبوب نشان است و حکایتها
بیا در چشم من بگرز عشق او است آیتها
بلای بر عشق آسان است ازین گونه کفایتها

بوز دل چه میازی عجب بنو حسین الحق
اگر در جان بل دل کند آهت سر آیتها

ای صفات کبرایت برتر از ادراک ما
ما چو خاشاکیم در دریای هستی و می پوش
ما بسجود نگاه و حدت غیر شده رانگریم

ما هزار گونه بحالت فکرت و ادراک ما
سجود و حدت کی بسا حل افکند خاشاک ما
کرد و عالم را به بند بخت بر فقر اکسرها

از وفاداری چو خاک پای ابله دل شمیم	قبله ابله و فاشد تا قیامت خاک ما
درد راحت بخش خود بر ماحولت کنین	جز بدردت شادی جان دل غمناک ما
جز لبوز شمع دیدارت نمی سازد لب	همچو پروانه دل آشفته بی باک ما

از جراحتها چه راحت ما را ای کیت	نیش تو نو شر حسین و زهره تو تریاک ما
---------------------------------	--------------------------------------

شده من به درد عشقت بنوا از جان ما را	که دلم ز درد یاد همه راحت و دوا را
چو جمال خود نمائی نظرم بخویش نبود	چو به تمام سینم چه نظر کنستم بهمارا
بکمال عشق بازان نرسند خود پرستان	بحرم یادشایی چه محل بعد کدرا را
نه خجندی برآی آنکه ازنی کجی ای دل	که تو تا توئی نه بینی سبحات کبریا را
اکرامی کلیم داری خبری ز ذوق نازش	ز طلام کن ترانی تو نثاره کن لغت را
ظلمات هستنی خود تو با صدق در سخن	چو خضر اگر سجده سر چه شده بقا را
چو بدوست انس یابی دل خود ز لیس کن	ششمان چکاس را چو سناختی خدا را

بسجین شده بر دم چو مسیح جان به بخشد	سحری زگوی جانان چو کدو بر جمبارا
-------------------------------------	----------------------------------

گشت معلّم عشق ملک معانی مرا	شهره آفاق که عشق غنائی مرا
از مد شاه عشق ملک بقا یا فتم	کی بغیر کوان ملک غنائی مرا
غرقه دریا شدیم لاجرم از بھر آب	خج بنای کسید خج او دانی مرا
درد و جراحت عشق کم کن از جان من	ای که نکلام درد راحت جان مرا
از که بود غم کم کرد تو دایم کن	کیست که خاند بخویش که توبه مرا
از کرم دیگران رنج روانم رسید	بهم فقر و الم کنج روا سنی مرا
خلوت خاص حقی قصر مطلق	ای دل ابل صفا قبله ازانی مرا

نیت مرا حاصلی بیتوز جان جهان	ای که بلطف و کرم جان و جهانی مرا
آنچه بدانم توئی قبله جانم توئی	نیت بجز روی تو دل نکراست مرا

از غمت ای ماه من پر شدم چون حسین
آه که آمد شب روز جو اسف نه مرا

چون تو جان منی ای جان کلیم جان جهانرا	چونم زنده بعثت چه گشتم منت جان را
چو رسد از تو جراحت بود آن منت و راحت	بد و صلا به از آن رو طلبم زخم سنا را
چو حدیث تو گویم صفت نطق بنجویم	چو ره عشق پیویم چکنم پامی دوان را
چو ز عشق تو خراجم بجناب تو شتابم	چو نشان تو نیام بلم نام و نشان را
چو شدم سوختی بینا کنم از خویش ترا	چو شدم غرقه دریا چکنم قهر و کرا را
بله ای عاشق صادق بکسل بند علانی	چو خنی روی بخالق منکر خلق جهان را
دایم اندیشه جدا جو گذر از خویش خدا جو	تو در تسلیم فنا جو بهی اسن و امان را

دلست از فیض نهانی نشود لوح معانی
چو حسین از بگذاری روش نطق زبان را

ولا اگر نفسی میر نه بصدق وصفی	سجان بکوششک باشی غلام اهل صفی
بهر قبیله چه کردی اگر تو مجنون نه	بیا و قبله کزین از قبیله لیلی
چو شد لب به بیابان هلاک خواهی شد	غنیمتی شمر ای دوست صحبت دیا
اگر تو لذت ناز حبیب میدانی	شفا زرنج بجوی و ز درد خواه دوا
اگر ستم رسد از دوست هم بدوست گزین	کجا رود بجهان و امن از در عذا
مجوی جانب جانان عقل را هرگز	که عشق دوست بود سوی دوست یانها
میان شب سحر آفتاب نتوان بست	که آفتاب هم از نور خود شود سپید
بپای مورچن نتوان بکوه قاف رسید	برو تو تقبیه کن خویش در پر غفا

طریق عقل را با کن عشق ساز حسین
اگر تو عاشق عشقی و عشق را چو یا

دوست ییاید کسی دیگر نمیباید مرا	زندگانی بی رخ دلبر نمیباید مرا
تابش ماه و شمع خور نمیباید مرا	چون برفت از پیش من آن ماه تابان بعد از
جز وصال آن بری میکر نمیباید مرا	خلق میخوانند خور و روضه رضوان و
و زیایم لعل او کوثر نمیباید مرا	گریه بر چشم قدا و هرگز بطوبی ننگرم
بوی مشک و نخلت غنبر نمیباید مرا	چون محط شد مشامم از نسیم موسی او
پرتو مهر دیر نور نمیباید مرا	چون بنور گشت رویم از فروغ روی نور

یار ب آن دولت دهد شمع که گوید قصه
جز حسین خسته ابر نمیباید مرا

بیا که غیت مرا بی تو زیستن یار	دوای درد دل خسته ام بکن یار
ز چشمهای دو دیده هزار دریا	ز جستجوی تو یار روان همی سازم
کجا کنند تنها بهشت اعلا را	جماعتی که بکوی تو راه می یابند
کند جمال تو شیدا هزار دانا را	برد خیال تو از هر هزار زاهد را
که باز می شناسم نشیب و بالا را	چنان ز بهوش بر فتم ز عشق بالایت
بروی غیر تو بستم در سویدار را	همان زمان که بروی تو دیدم و بگشادم

کمال حسن تر از آن میرسد نقصان
که ساعتی بنوازی حسین شیدا را

وی برده درد عشق تو از خود بدر مرا	ای سوخته ز آتش عشقت جگر مرا
معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا	عشق تو چون قضای ازل خواهد گشت
یا آنکه نیست در طلب از خود خبر مرا	عمرم گذشت و از تو خبر رسم نیافتم

آئی بہن کجا مچیں در نیز بگری می طعن
واندر دل پردرد من از غم نشاند می خارها
از شوق تو ای دل ربا آتش فتنه در جانها
چون آورد با دصیبها بومی تو از کارها

بگذر حسین از علم تن بشناس جان خوشبین
تا حق دهد صد علم و فن بگذر ازین گفتارها

ای روی دل آرایت آتش زده در جانها
چون از غم عشق تو صد جانہ جان چست
صد طایر جان ہر دم پروانہ صفت سوخت
کل چاک زده جامہ بر بومی تو در گلشن
دم میکہد وحدت چون شیر و شکر امی جان
کوی تو و روی تو چون کعبہ و عیب آمد
عقل ہمہ فن ہارا آراستہ بود اول
درد غم سودایت سرمایہ دورا نہا
عشاق چه غم دارند از چاک کریمانہا
گر ہجو رخت باشد شمع شبستانہا
او بجز شمع دیداری از پردہ بدمانہا
درد غم عشق تو آئینہ با جا نہا
جانہا می کویشتان در پیش تو قربانہا
چون عشق تو بر خواندم از یاد برفت آنہا

شعری کہ حسین ای جان در وصف تو برد
ہر بیت از و شہید شد دفتر دیوانہا

بصد صفیہ دولت کجا رسد اصحاب
غریز من بادب باش تا صفا یابی
زوند قافلہ راہ عشق کوس سفر
بھرزہ عمر کرانما یہ راز دست مدہ
اگر سعادت دیدار دوست میجوئے
اگر شہدہ خواہی ز خویش تن بگذر
اگر در می نداشتید غنچہ الالو اب
از آنکہ بہت تصوف بہ جملگی آداب
اگر نہ مردہ دلی دیدہ با ہمال از خواب
دوروزہ عمر کہ باقی است قد آن دریا
ز آستانہ اصحاب درد روی متاب
کہ غیر ہستی تو در میانہ نیست حجاب

حسین دیدہ دیدار بین بدست آور
کہ بر گرفت حبیب از جمال خویش نقاب

زهر لوم ساقی و سه جام مذ است مشب
 باده در منهب عشاقی طلال است ایندم
 میکنم جامه ازرق که و باده دمام
 ساقیا آب گسر جام دمام درده
 شمع را کوفتشانند که در مجلس ما
 شاد باش ای دل غمیده که در عین بلا
 میدهد دشمنم از غصه بنا کامی جان
 تاسحر در هوس بسته شکر بارش

فلکم چاکر و خورشید غلامت مشب
 خواب بر عاشق مشتاق حرمت مشب
 که تخم را بهوس جام مذ است مشب
 زانکه مارانه غم ننگ نهامت مشب
 شمع رخساره آن ماه تماست مشب
 الف قد حود تو چولاست مشب
 که من دلشده را دوست بجاست مشب
 طوطی طبع مرادوق کلامت مشب

از فروغ رخ آن حور پری چهره حسین
 کنج کاشانه مادر است مشب

تا بکی ناله و فریاد که آن یار کجاست
 آتش غیرت عشق آمد و غیار بوخت
 سر تو چند زهر دزه عیان میگرد
 همه ذرات جهان آینه مظلومند
 یوسف مصری ما بر سر بازار آمد
 علی خسته دلان میرسد از عالم غیب
 هر که بیدار بود دولت بیدار برد
 از شراب شب دوشینه خمار می ارم

همه آفاق پراز یار شد غیار کجاست
 چشم بازی که به بیند بحر از یار کجاست
 پر نیاز می که بود واقف هر یار کجاست
 خورده بینی که بود طالب یار کجاست
 امی عزیزان و فاعیشه خریدار کجاست
 سر بیمار که دارد دل بیمار کجاست
 دوست در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست
 ساقیا بجز خدا خانه خمار کجاست

چند کونی که کو سر غم عشق حسین
 خود من سوخته را طاق کفتمار کجاست

وز غمت نعره زمان جامه در اندام

خلق عالم بجاالت نکر اندامی دست

ما بر آنم که مانند تو منصور می نیست
 غافلانی که دلاست ز غم عشق کنند
 زاهدان سر مه ز خاک قدست گزینند
 مخلصانی که نظر بر چو تو منصور کنند
 خاک پائی که بجان نیست فسر سازند

همه ارباب نظر نیز بر آنند ای دوست
 مگر از حسن رخت بیخبر اند ای دوست
 ظاهر نیست که بس بی بصر اند ای دوست
 نی چو صحاب هو که نظر اند ای دوست
 سرورانی که همه تاج و رواند ای دوست

چون حسین از همه محاص تر و بیچاره شد
 از چه مخصوص غایت دگر اند ای دوست

الا ای کعبه دولت مرا خاک سر کویت
 مگر بر روی سه رویی بجز دل نظر کردم
 ز عشق روی کل طبل نکر دی ناله غفل
 دلم وقت کل تنبل هو ادا ر صبار شد
 صباد گان عطار می کشان کی توانست
 بصورت که که از روی بسوی غیرت آوردم

بذار د جان من قبله بحر محراب برویت
 نکر دم جز بدان وجهی هست آینه رویت
 اگر اندر نهاد کل نذیدی نکست رویت
 که تا یابد از و هر دم گذر بر چین برویت
 که او را نیستی هر دم گذر بر بشل رویت
 ز غیرت رخ متاب از من دادم رویدل

زمرگان زن حسین جایش از گوشه کیری
 که میدنم نخواهد بکمان او بازویت

خسته بچرگشته ام با تو و صالم اردو
 از تف کار عشق جان سوخت بناتشکی
 میوه حرام شد مر اباد کری نفس زون
 بی تو خیال شد تنم و زهوس خیال تو
 دام خطت بر رخ دل گفت سیر چو نشی
 در دل سحر اشک خود غوطه می خورم از آن

تیر شده است چشم من نور جامه اردو
 از لب روح بخش تو آب عالم اردو
 از نفس مبارکت سحر جامه اردو
 نیست خیال خواب و خواب خیال اردو
 گفت از آنکه دیدم دانه عالم اردو
 دیدن آن دور شده عقل ز لاله اردو

کر چه وصال او حسین آرزوست بر محال
آرزو را چه عیب نیست چونکه وصالم آرزو

عشق است آتش که بیکدم جان بسوزد کفتی ز عقل در گذر راه دین سپهر ای فتنه زمانه و ای فتنه زمین من خود شناسم که زانوار غارت کفتی نوازمت چو باز می بسوز عشق عشق تو آتش است و دل بنده سوخته	در قصر دل قمار و روان همه جان بسوزد کو عقل و دین که عشق بهم این بهمان بسوزد جانم سوزورنه زمین و زمان بسوزد یکشعله بر فروخت یقین بجان بسوزد والله درین امید توان جاودان بسوزد آتش قمار ده سوخته دل را روان بسوزد
---	--

جان حسین از غم عشقت بسوزد لیک
هرگز دولت نخواست که آن ناتوان بسوزد

تا عشق تو احم بد رفته راه حجاز است احرام درد دوست چو از صدق بیدیم غم نیست که از آتش سودای تو چون شمع نزدیک محبان ره کعبه دوشه کام است عشق که در کسوت هر عاشق بیخوش تا سلطنت عشق شود ظاهر و پید من بنده ندارم بهر خری در خورشه لیک	اندر حرم وصل دلم محرم را راست در هر قدمی کعبه صد گونه نیاز است کار دل آشفته من سوز و کداز است کوته نظری است آگاه بگوید که دراز است که اصل نیاز است و کبی مایه ناز است آفاق پر از قصه کیسوی دراز است از روی گرم شاه جهان بنده نواز است
---	---

عشاق نوا چون ز درد دوست بیابند
در جان حسن آرزوی غم حجاز است

و دهی که از حال من و لبرم آگاه نیست بر در او یکشتم جان زنی تحفه لیک	آه که از وصحت او زهره یک آه نیست بدیه این بینوا لایق دلاکاه نیست
--	---

راه کدایگان در حرم شاه نیست
یوسف مصری مادر خور این شاه نیست
مجلس عشاق را روشنی از ماه نیست
لیک مرا غیر آن هیچ شهنشاه نیست

طالب هر دو جهان ره نبرد سوی
چند بود خاک پاک بسته این تیره خاک
شیخ شهبان ماری دلارامی است
شاه مرابندگان هست به از من بے

حلقه زدم بر درش گفت برو ای حسین
تا تو بجز بسته دلش نیست راه نیست

جز جلال آرزوی خاطر شاق نیست
از سر کوی تو بنیستن مذیب عشاق نیست
زهر کرد دست تو باشد کمتر از تریاق نیست
از بلا بگریزد آنگو بر سر منی شاق نیست
ز آنکه علم عشق اندر دهنه و او را نیست
کار ما اکنون درین دریا جز استغراق نیست
کین شجر عرشی است لیکن تکیه برین سیاق نیست

ای که جز حسن رخت پیرایه آفاق نیست
کرکشی تیغ و کشتی عشق را در هیچ باب
مذخرم کز نیش تو آید نوش جان افزای هست
ما به عشاق است از تو بلا در خواستیم
در نوشتنم دفتر هستی و اوراق حسد
موج عفت سخته هستی مارا در ربود
سیوه معراج چپند ابله دل از نخل عشق

فید هستی را بهل کرد وصل سجوی حسین
ز آنکه خوف فرقت اندر حالت طلاق نیست

خلوت خاص است و این نیز که انجاست
لیک اعیان خبر از تابش انوار نیست
در جهان کج زده دان واقف اسرار است
آه ازین حسرت که بخت فتنه ام بیدار نیست
عاشق دیدار واقع بدین دیوار نیست
بی ادب را در حریم عفت او بار نیست

سرنالی دارم که در وی جز خیال یار نیست
از تنجلی رخس آفاق پر انوار است
ذره ذره تر جان سرخو رشید است لیک
کوسن حلت زد سحر که قافیه سالار عشق
آخر ای رضوان مرا با قصر حشمت کم فریب
خجسته بن دیدن بود در راه حق ترک ادب

چند سگونی که از بهر خدمت بسته ام	دیدن خدمت بنزد یار جز تاز نیست
نوش شیرینهای صلیبش نیست بی نشین	هیچ غمری بی خمار و هیچ گل بخار نیست

چون حسین آن کس که عمرش نیست صرف عشق و	
آنجان کس هیچ وقت از عمر بر خوردار نیست	

هر که شد بنده عشق تو ز خلق آزاد است	جانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است
الم و درد تو سرمایه روح و رحمت	ستم عشق تو پیرایه عدل داد است
عشق تو شاه سر پرده ملکات ازل است	کما نچه فرمود بجان کیش و بجان نقاد است
ز آتش عشق بوزای دل خاک ره شو	زانکه جز نشیوه عشق آنچه شنیدی با د است
عمر باقی طلب از عشق که این چند نفس	که بر آنت حیات همه بی بنیاد است
قدر خود را بشناس ای دلداران بنفوس	که وجودت شرف کار که ایجاد است
خسروان خاک همش تاج سر خود سازند	هر که شیرین مرا شفته چون فرهاد است

رسم جان بازی عشاق بیاموز حسین	
که درین شیوه ترا حسن بخش استاد است	

منم و شورش و غوغا ز غمت تا بقیامت	چو سلام تو شنیدم چه برم راه سلامت
دل من مست بقا کن تجلیت فن کن	چو دلم می نشکید چو کلیبی بکلامت
چو غمت برد قرارم خبر از طعنه بدارم	چو دل آشفته یار من نه بر اسم زمامت
ز غم عشق بچشم چسبم که نخر و شرم	قدحی درو بنوشم بر ای ماه تمامت
تو مرا و اله خود کن ز بیم مست ابد کن	همه را غرق احد کن نه نشان بان علامت
بده ایدوست صبور حلی که تو هم راحت روحی	همه جان فتوحی همه فضل و کرامت
ببر از خویش چنانم که در کس پیچ ندانم	که مرا بندره آمد خرد و علم و شمامت
بکس هم در دو بهایت طلبم جور و حمایت	که کسی از دل جان نبود پیچ سلامت

دل خود کرد حسین از همه غمیار مصفا
که در جبر تو کسی را نبود جای آفات

جانم لب سید چو جانان من برفت روح روان و مونس جان هزار دل بد محرم ارباه و بھرم نظر بود پرمزده گشت گلبن بستان عیش سن از باغ وصل بود سپیدم که برخورم یعقوب وار دیده ام از گریه تیره گشت بر کشته ام چو کوی و چو چوکان خنجرانکه نالکم کھی چو لب لب و کریم کھی چو ابر شد مدرس بنامی و جو وضعیف من	در دم ز حد کشت چو درمان من برفت بد غیر و شمع شبتان من برفت زین پس که از نظر سه تابان من برفت از دیده تا که سرخس را مان من برفت آذخزان و رونق بستان من برفت کز پیش دین یوسف کنعان من برفت کوی مراد از خشم چو کان من برفت الکون که از نظر کل خندان من برفت بسیلاب اشک لب که ز مرگان من برفت
---	---

روزی بود حسین که باز آید از حب
آن یوفا که از سر پیمان من برفت

تا چند ز دیدار تو مجبور توان زیست آن کس که نظر بر تو چو منظر بیندخت در یاب مرا چون متقی هست کزین پیش بر بوی یکی پرست ای عیسی جانها بر آرزوی تاب نلالی ز وصال در کوی تو بر بوی تو ای حور پر پوش	تو جان عزیز من تو چون دور توان زیست کوید که جدا گشته ز منظر تو ان زیست سودای محال است که مجبور توان زیست عمر من چو من آشفته و مجبور توان زیست در آتش هجران تو محروم توان زیست فارغ شده از روضه ولی حور توان زیست
---	---

که چشم حسین از غم تو شکست بار د
ناگشته بسودای تو مشهور توان زیست

چهارت شمع شب افروزی خوش است
 طره مشکین رخسارست بجم
 از خیال رومی و فکر موسی تو
 هیچ شمع از آتش بودای تو
 سن و صالت آرزو دارم ولیک
 لطف تو آموخت کتمان مرا

غمره ات تیرجگر دوزی خوش است
 لیلک لعل در می نوروزی خوش است
 سابع سه مار شب و روزی خوش است
 عاشقان را گریه و سوزی خوش است
 یارینی از سخت فیروزی خوش است
 راستی لطفت بد آموزی خوش است

نارینما در ره عشقت حسین
 بر نیازی محنت اندوزی خوش است

عید در موسم نوروز بسی فراتر است
 موسمیش و زمان طرب آمد لیکن
 غنایب چمن از ناله سینه آساید
 روز نوروز مجسمان اثر طلعت دوست
 کیمیای نظر اهل صفا جوی ای دل
 خاک این در شو اگر ذوق و صفای طلبی
 اگر این صومعه بار و ضعه کند دعوی حسن
 در پس پرده تو ای دوست جهان میوزی

روح جان بخش ریاحین چمن راحت تو است
 بر دل خوشنگان هر نفسی داغ ببارد
 مکر او نیز چو من از گل صد برک جد است
 عید عشاق و فغانیه سخی لقاست
 که مراد از دو جهان کی نظر اهل صفاست
 زانکه این منزل جان بر در صواب صفاست
 پیش اهل نظر شر از در دیوار کو است
 پرده چون بر فکنی طاقت دیدار کو است

خانمان سوختگانیم که مارا چو حسین
 سوختن از غم توبه ز بهشت اعلاست

کدام جان کرامی که مست تلامی تو نیست
 کدام سر ز سر اسیر است در قدمت
 ز دل چه سود مرا اگر عشق خون نشود

کدام طایر قدسی که در بهوای تو نیست
 کدام دل بد فدا و کلامی تو نیست
 ز جان چه حاصلم ای جان اگر فدای تو

مرا بقا ز برای نقاس تو باشد
سبا دیکت نفس از عمر خویش بر خورد آ
که است شورش جانی که نیست آری تو
رضای تو اگر اندر پاکست من با
و فانی طالبم راضیم بچرخ و جفت

بقای خویش سخا بهم اگر نقاسی نیست
کسی که عمر مرا امیشتن از برای تو نیست
کجاست شاه جهانی که او کای تو نیست
بیا بکشت که مرادم بجز رضای تو نیست
کدام ذوق نیست طلی که در جفای تو نیست

حسین از همه عالم شده هست بیگانه
هنوز چیست مذاخم که آتش نامی تو نیست

ای لعل دلپذیر تو سرمایه حیات
رفتمی ندیش دیده و مردم ز جگر تو
چندان گرفت آتش عشقت دلم که شد
از عشقت گشت درد خوش آید چون دوا
در آرزوی دیدن رویت هستی شود
چشم سودت از تو دارم از لاله تو
بوی و فارغ بشام وصال من

ای رومی بی نظیر تو خوشی کلمات
آرمی فراق روح بود موجب ملامت
بادل بلای عشق تو شد خوشتر از نجات
وز دست گشت زهر کوارنده چون نبات
هر دم پیششامی و چشم روان فرات
چون هر چو فانی و چون عمر بی ثبات
که بگذری بترتیب من از پس وفات

ما چند از فراق تو سود دل حسین
ای سرو ماه بیکر و حور و ملک سعادت

نور جمال رومی تو در آفتاب نیست
گل ابروی خوب تو نسبت نمی کنم
کشم خراب از غم عشق تو ای حنم
هر شب مصاحبان ترا تا محرمی
ما نیست و بخود ارباب میگون دلبریم

بوی مشکینج زلف تو در شکان نیست
زبان و که کل چرومی تو تبدیل نقابت
خود کیست آنکه از غم عشقت خراب نیست
از ناله های ارمن اسکان خواب نیست
مستی اهل دل ز غمید و شراب نیست

کویند هست دعوت مظلوم مستجاب | چون هست اینکه دعوت من مستجابست

ترک خطائی تو حسین از چه سوفاست
ترک غمش بگیر که ترکش صوابتست

ما را نماند میل شکر باد بان دوست
سودایان عارض خود را بیک نفس
کوئی مفرج از درو یا قوت ساخته است
باشد که تکلم و پوشد کسی سکوت
چون لاله داغ بر دل یا قوت می زند
عمر دوباره کس به تمنّا ندید و ما
آنکو ز اهل ذوق سلیمست که کند
کفتم شعر نازک و شیرین و آبدار
وقت سخن چوشت شکر خا دهان دوست
از روی لطف کرد ما را دهان دوست
از بھر دفع علت سودا دهان دوست
در شین و عقد کھرا دهان دوست
بالعل بر زلزل لاله لاله دهان دوست
هر لحظه می کنیم تنّا دهان دوست
وصف نبات و ذکر شکر با دهان دوست
چون شد ردیف شعر تر ما دهان دوست

شکر شود ز شرم حدیث حسین آب
کرشکر لعل با یک دهان دوست

رویت روی دوست که بخش نظیریت
در عشق آن بر پی چه ملامت کنی مرا
آن کس که داد دست ارادت به پیشین
دارم نظر بعارض خورشید منظر می
آزاد بنده که شود پامی بنده او
دارم ضمیر روشن و رامی منیر از آنکه
باتاب آفتاب خوش روز و شب مرا
تا بروید طره غمبختان او
زان روی و بچرخ رویم از آن روگزیت
دیوانه چون ز عقل نصیحت پذیریت
بچرخ خبر طعنه بر ما و پیریت
کز ماه پیکر آن جهانش نظیریت
برگشته طالعی که درین دام پیریت
جز مهر روی و دست مراد ضمیریت
حاجت بمهر انور و بدر خیریت
ما را هوای نجات ملک همیریت

ای دوست دستگیر حسین شکره را
 گویا بجز تو هیچکس دستگیر نیست

دوش از حضور تو دل ما خوش سروداشت در کنج این خرابه دلم با تو ای پری برخد مت تو صحبت حور بهشت را چون دیده دید ماه جمالت زیاده شد از پر تو تجلی انوار غار صفت شب تا سحر ز شام خط و صبح غار صفت در حلقه های نف پریشان دلگشت می یافت کوش جان بر این صوت و لکشت	وز منظر تو چشم نظر باز نور داشت فی آرزوی روضه نه سودای حور داشت زاهدان کزید که عقاش قصور داشت هر می که با تو جان تنگش ز دور داشت هم دیده روشنائی و هم دل سرور داشت هر کس همان حکایت موسی طور داشت تا بآباد حلقه و لهما حضور داشت آن لذتی که نغمه صاحب بود داشت
--	---

امروز خاسدان تو در ماتم اندازم که
 با تو حسین دلشده دوشیبه سروداشت

در عشقت دهن جانم گرفت در هوایش بس که میگردم چو بار دیده ام زلف پریشانی از آن دشمن بدگیش که تیرم زند بی رخ آن یوسف علفی نس شتری ما هر قدر مرا	بار دیگر غم گریه انم گرفت ز آب چشم خاک بهیچ انم گرفت خاطر از عیش پریشانم گرفت ترک ترک خویش تو انم گرفت دل ز کنج بیت اعزانم گرفت زان غمیب غم که از انم گرفت
---	---

جز بآب دیده نشیند حسین
 آتش کاندردل و جانم گرفت

تو که من بار و در راه جفا پیش گرفت
 بی که ترک من خسته درویش گرفت

دلش از صحبت صحاب که نیک انبیا شد من دل سوخته ترکش نکنم که چه کنون مرک خود میطلبم روز و شب از حق عا	بجایات خود آن بماند بش گرفت بی گناه ترک من آن ترک جفاکش گرفت زانکه بی او دلم از زندگی خویش گرفت
--	---

آن پری چهره ندانم چه شنیده ز حسین
که لفظ از من بیچاره دلریش گرفت

ای باد صبحم که گدی کن بجوی دوست ریخ بر درش نهاده بگو از زبان من کردست حادثات نهانیم در کند قربان اگر کنند به تیغ جفا مرا دشمن کجبت کوی من افتاده است و من صد بار مردم از خشم و باز من حیات این دولت من است که غایب نمیشود یار بود که بارد کرد چشم تیره ام دانی که کحل چشم حسین شکسته است	وز من بیر سلام و تحیت بسوی دوست کما شفته گشت حال دلم همچو بسوی دوست باشد هنوز در سر من آرزوی دوست بدگشتم از روم ز سر حجت بسوی دوست آن غیشم که ترک کنم گفت کوی دوست همچون میح باد سحر که بسوی دوست یکدم ز پیش دیده من نقش بسوی دوست روشن شود ز پر تو روی نکوی دوست کردی که باد صبح رساند ز کوی دوست
--	--

رفتی و یاد تو ز دل ریش من ز رفت
نقش خیال روی تو از پیش من ز رفت

ملک وجود من غمت که چه شد خراب در دور عشق روی تو ای ماه و بماند این میکش مرا که دلی بی وفاست تو	سلطان عشقت از دل رویش من ز رفت نیش غمی که بر جگر ریش من ز رفت جز بر مراد خشم بماند ریش من ز رفت
--	---

تا جرعه حسین ز جام تو نوش کرد
آن ذوق هرگز از دل تو خویش من ز رفت

این چه داغیست که از هجو تو بر جان من است حال دل از شکن طره خود پرس که آو با چنین دیده غم دل نتوانم پوشید همچو مجنون همچون شعله شعله شعله می شده ام بی تو مگر تماشا می گاهستان نبود آسمان کو نشان شمع شب افروز فلک از زرد و سیم رخ و شکت تو انگر گشتم زان لب همچو کین و دهن چون خام	وین چه سوریست که بر سینه بریان من است موبو واقف احوال پریشان من است ز آنکه غم از دل دیده گریان من است تا سر زلف خورشید سلسله جبان من است هر کجا چون تو کلی اوز گاهستان من است ماه رخساره تو شمع شبستان من است تا که کنج غم تو در دل ویران من است ملک آفاق چون جوشید بفران من است
---	---

سالمات زدم گاه فلانم لیکن
از گرم هر سینه نکستی که حسین آن من است

بیک لطیفه که دو شینه ذوالجلال نکحیت چه لطیف بود که دور سپهر از سر مهر هزار طایر جان اسکار کرد درخت غلام قدرت آنم که از کمال گرم چو بر صحیفه دل نقش بند فکرت من خط از بنفشه رخ از لاله قدس و نهی	سیان ما تو بنکر که چون فصل نکحیت سیان شتری ماه اقبال نکحیت چو دام و دانه شکنج خال نکحیت جمال روی تو در غایت جمال نکحیت شال سکر است ای ماه بی شال نکحیت دهن چو شکر شیرین لب زلال نکحیت
--	--

حسین اگر چه خیالی شود در ضعف دوست
چو نقش حسن تو در صفحه خیال نکحیت

کرد ملاک من بود الحق رضای دوست آن دولت از کجا که شوم خاک در کفش بجز بر لب و اریک قدم از پیشتر نهم	بدم هزار جان گرامی فدای دوست من خاک آن کس که شوم خاک می دوست جانم بسوزد از سجات لغای دوست
---	---

کبر و ریا که دار که کس با غرور نفس بیگانگی گزیده ام از عقل خویش تن بستم در سراچه دل بروی غم که میکشد مرا بجای هیچ باک نیست در پیش هر که عاشق صادق بود خوش است	محرم نکشت در حرم کبر بای دوست تا کشته است جان دلم شمای دوست زیر اتمام غاصه نشاید سرای دوست کبر بیدلی ببرد بیاد باقی دوست جور و جنای یار چه مغر و فامی دوست
که میکشد حسین جناب سر غریب نیست آری کشد غریب شکست جنای دوست	
کنون که کشور خوبی بنام تست ایدوست سخن بگو می ازان پسته شکر فشان شو مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زخم کنند اهل سلامت بگو می صد قمت درون روضه سی با بکل من و ماند کند دلم بر پیکان تیرت استقبال ز دست خور نشو شد شراب کافوری روا دار که دشمن بکام دل برسد	بیا که دیده روشن بنام تست ایدوست که قوت طوطی روحم کلام تست ایدوست منم غلام کسی کو غلام تست ایدوست کین گزیده که وقت سلام تست ایدوست زدست قامت خرم خرام تست ایدوست بصد نیاز که بیکت پیام تست ایدوست ایکست مدام از مدام تست ایدوست چو ملک عالم دله با کام تست ایدوست
حسین از و ما چون میسر و کفتی کجا رود که گرفتار دامت ایدوست	
جان من بی رخ تو جام خست بی تو دل اقرار و صبر نیست کفتم آهی کنم ز سوز جگر یک نشان از تو نباشد پیدا	تو روان گشتی و روانم خست کالتش عشقت اینم ختم خست آه که آتش زبانه خست شوق هم نام و هم نشانه خست

چون بسوزد آه من دل دوست	که دل دشمن از قمار سوخت
آه کمان ماه مهربان عمر می	ساخت چون عود و ناکمان سوخت

آتش بود آب چشم حسین
که از و جله خان و نام سوخت

مرا چو کعبه دولت حرم خانه دوست	بر آستان که سرین بر آستانه است
اگر چه محض کنایم سید واری سن	بغیض شامل الطاف بی گرانه است
هزار طایر قدسی با حسیما چو سن	اسیر طره خال چو دام و دانه است
اگر چه نیست یکی ذره بی نشان خوش	هنوز دیده ما طالب نشانه است
پرویز بشر نیاید بخویشتن آری	کیکه مست خواب از می شبانه است
کجا هست مطرب ماتا نوای ساز کند	که رقص حالت عشاق از ترانه است
منسج خسته دلان کو بیانی می سازد	که خسته چو حسن زار از زمانه است
اگر بکعبه احزان مانند شریف	سر زد که خانه این بنده بنده خانه است

بیا که طبع حسین از بی نشان راورد
از ان جواهر غیبی که در خزانه است

بیا که جان من از انتظار داغ سوخت	دل من ز آتش هجرات ای کار سوخت
قرار و صبر و دل عقیل بود و شوق من	کنون ز آتش شوق تو هر چهار سوخت
بجال من منکر زانکه خاطرت بسوزد	ازین که جان من خسته فکار سوخت
بباد آنکه رسد و غم بدین کل	ز غم لیب تنگش اگر هزار سوخت
زدور چه سرخ مذاخم چه طالع است مرا	که گشت زار امیدم بنو بهار سوخت
ز سوز سینه مجروح من نشد آگه	مگر کیکه چو من از فراق یار سوخت
در پی دیار من از بهر یار نیست کفم	و گرنه جان حسین اندرین دیار سوخت

عید شد قافله را عزم حرم ساختنی است وز سر خویش درین راه قدم ساختنی است	سینه سوخته را مجرم ساختنی است اندر اقلیم لبست خیز و علم ساختنی است همچو مستان رهش برک عدم ساختنی است در بلا سوخته با حکم قدم ساختنی است همچو خجلت زده با سوزندم ساختنی است کز رضا دفع سنانهای تم ساختنی است چون من سوخته با درد و الم ساختنی است	عود دل تا لفظی و فرزند از سوز درون رخت رحلت ز صحار می فنا بر بسته در گذشته ز سر هستی میوه بم بصدق چون تبه میر تو نقد بر سب دل نشود کز تو این مجلس خاصش زندیان نشد سپهر خود ز رضا سازد و به یکاز در آید از شفا خانه لطفش چو دو اسب طلبی
من حینم ردد دوست مرا نید مرا منزل سبط انبی بیت حرم ساختنی است	کاین درد را معالجه کار طبیب نیست کاشن شنیده که در وعده لب نیست مسکینم و غریب مرا چون نصیب نیست بی کل فغان و ناله ز بلبل عجیب نیست کز شاه بستجوی غریبان غریب نیست آوه اسید وصل توام غمغریب نیست	رنجورم شوخامی دلم جز جلب نیست چون من هزار ناله در آن کوی می کنند گفت از ضراب حسن ز کاتی همی دهم بی دوست ناله از من شنید عجیب دار ای شه غریب شکر توام پریشی کن سلست درد و هجر با مید وصل دوست
بی دوست ای حسین چه سخاوی از جهان چون سبوح حاصل از جهان بی حبیب نیست	آه کز دست غمش ما را مجال آه نیست کز کل صد برک من بوی بد و هم آه نیست	دوست از حال دل اشفتگان آگاه نیست با نود وزی ز کاشن میرسد لیکن چه سود

کشور دل بی حضور او خواب آباد شد	رو بوی رانی نند ملی که در وی شاه نیست
ما سر کوی فنا خواهم و ملک نیستی	امل دل را میل خاطر سومی مال و جاه نیست
جذبۀ از کبر بای عشق سرگز کی رسد	هر که از کوه غم رخساره همچون کاه نیست

نکند از خجایش و در او راه عشق حسین
خود پرستان را قبولی چون در آن درگاه

اگر برد سومی دار اقرار ما را دوست	دل هم قرار گیر در دو مکر با دوست
مرانه ملک جهان باید و نه باغ جهان	که نیست از دو جهان هم مراد الا دوست
چنان بجان من سخت دوست از لطف	که نیست فرق جان عزیز من با دوست
بدون مقام رسید اتحاد من با او	که باز می شناسم که این غم با دوست
زدوخت دیده عینا بجوی تابینی	که هست در همه کائنات پیدا دوست
چه پاک اگر همه عالم شوند دشمن ما	چو هست آن شه خوبان عهد با دوست
میان ما و تو جز صلح نیست امی زاهد	ترا غیم ریاض هست و ما را دوست

حسین اگر همه خوشان شوند بیجان
بجان دوست که ما را بس است تنها دوست

ای احوال جان از نفس روح فرست	دارد مگر از چشم بداندیش خداست
درمان طلبان از تو دو واجبه و لیکن	من سوخته دل ساخته با درد و بلاست
چون هست وفا شیوه عشاق بلاکش	جانا چکنم که ناکشتم بار جفاست
هر کس طلبیده ز تو کامی مرادی	کام دل سودا زده ما است رضایت
بر لحظه تو یا رد بر کس که چه گزیدی	ما هیچکس بی نگریدیم بجایست
سر در قدمت با خستی وقت قدوت	کز آنکه سری داشتی لایق با پست
کفله حسین ای صنم شوخ خوش آید	از پشته شکر شکن نغمه سراست

کدام دل که گرفتار و مبتلای تو نیست
کدام سر که سر اسیمه هوای تو نیست

کدام جان که ارمی که آن فدای تو نیست
کدام دل بد فدا و ک بلامی تو نیست
مرا ندیده چه حاصل اگر لغای تو نیست
که خانه دل تار یک بنده جایی تو نیست
بخویش بسته بود هر که آشنای تو نیست
جفای تو بر عاشق کم از وفای تو نیست
که کام این دل شوریده جز رضای تو نیست

کدام طایر قدسی نشد گرفتار تو
کدام سینه نشد آستان دروغ تو
مرا ز کوشش چه سود از حدیث تو نبود
بیامنظره چشم روشنم بنشین
ترا چو دیدم شکر خویش بجانم
اگر سخن تن بجانش طعاش نمی نمود
بکس مراد میندیش کام خویش برآر

دبان خویش مشک و کلابست حسین
چونوز گفته او لایق شاک تو نیست

جهان پر از غم و اسید شادمانی نیست
که در ریاض جهان بوی کامرانی نیست
خوش است عمر در دنیا که جاودانی نیست
که اعتماد برین خیر و ذفانی نیست
ولی چه سود که در باغ زندگانی نیست
ز ورت طاقت دوری خاکم دانی نیست
که کار اهل فاعیر جان فانی نیست

بقای عمر درین خاکم دانی فانی نیست
کلام ادا زین باب کل چه بچوئی
برای محبت یاران محرابان کیم
چو غنچه بسته دهن خون و مخم چو گل
دوام عیش و بقا میوه است بس شرین
مرا تحمل جور زمانه هست و لیک
بیا و از سر جان خیر و ورنه رو بنشین

بهار عمر بوقت خزان رسید حسین
در کلاوت تو با و جوانی نیست

ولی جان باوصلت دسترس نیست

مرا جز تو بجا لم هیچکس نیست

سرم آن طایر قدسی که بی تو	مرا فردوس علی چون نیست
دل مرا حیدر ناسوتی نشاید	شکار باز لا بهوتی مکن نیست
سن و آهی و کنجی در فراق	که بی تو غیر آیم بمنفس نیست

حسین خسته را کشتن چه حاجت
لکار داغ هجران تو نیست

دست همت بر جان خواهم فشاند	استین بر آسمان خواهم فشاند
تا بقای جاودان آرام بدست	در هوای دوست جان خواهم فشاند
تا نکردد آشکارا ستر دل	جان برومی او نهان خواهم فشاند
و این همت بگرد آلوده شد	کرد و اسن بر جان خواهم فشاند
و نبی و عقیبی حجاب دوستند	هر دو عالم دست از آن خواهم فشاند
حق جان را که چسب نارنج است	پیش عشق جان نهان خواهم فشاند
تا نشیندش دل یک نفس	آب دیده هر زمان خواهم فشاند
و مبدم از کنج طمع و درج چشم	لعل و گوهر را یکان خواهم فشاند
از برای بسرعه در دست در	حاصل کون و مکان خواهم فشاند
چند ازین ناموس زین پس نقد عمر	جمله در پامی معن خواهم فشاند
زیر پای ساقی اردستم و دهم	هر نفس کنج روان خواهم فشاند
نقد هر دو کون چون دریا کشتان	بر سر یک جرمه دان خواهم فشاند
عقل بند راه شد از سوز عشق	آتشش در خان و مان خواهم فشاند

از بی دیدار ساقی چون حسین
دیده گوهرش ن خواهم فشاند

هر نظم از در بیان

بر روی لغو زنت هر کوی نظر اندازد	چون شمعش اگر سوزی لبوز درون سازد
----------------------------------	----------------------------------

با هر که ز طماری بیک لحظه برداری
ای دولت آن عاشق کز روی مهر افروزی
چون باغ غلامانت به بر رخ خود دارد
ای جان اگر ت سوزد چون عود گلناله
مهر ایت اگر باید باد دل دل نشین

بیکار ز خویش آید با عقل سپرد ازد
جان بر رخت افشاند سر در قدمت باز
باروی تو از خوبی اکنون مهر و ناز
تا در بر خود گیرد چون چکت که بنواز
کز فرش بیک حمله ناعرش همی تازد

عاشق بود آن صادق کو به چو حسین بی جان
هر دم ز غم کشته می نو آغازد

چو اهل دل بطواف تو عزم ره سازند
چو بر بساط نشینند پاک بازانت
بهوی چون تو کلمی لب لعلان چو سرستند
ملک بغاشیه دار می خویش نهند
حذر ز آتش دوزخ نباشد ایشان

براق عشق ز میدان جان برون تازند
بضر به دو جهان تمام در بازند
بهوی کاشن جنت نظین دارند
چو بر فلک علم عشق تو بر سر دارند
که سالهاست که با سوز عشق می سازند

ز شاه سی دو جهان چون حسین آزادند
ولی به بیک کی در که تومی نازند

چو عاشقان حرم کعبه اتفاقیند
برای غسل که در طواف کعبه مسنون است
بهوی دوست چو احرام صدق بر بند
خرزینمای سلاطین به نیم جو نخرند
مقام روضه فردوس آرزو کنند
بصورت ار چه مجتبان دوست بسیارند
اگر چه همچو حسین اندو اقف اسرار

قدم چو سست شود در رهش بسر بوند
وجود خویش بخواب دیدها شویند
ز خار بادیه کلامی آرزو بویند
شکستگان که کدایان در که اویند
مجردان که مقیمان خاک آن کویند
ولیک که گفت یک حدیث و یک ریوند
چو محرم نبود از دل نمی گویند

آدم تا سر نهم بر خاک پای بار خود آدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود ساعتی ای عشق را هم ده سوی کار خود آتش از سینه افروزم بسوزم خار خود تا تو بسی و بدم بر روی من آرا خود کی بگردیده غمائی جان من دیدار خود از دو عالم کرده آئینه رخسار خود	بخت چون بنمود در هم جانم از خود عمر من در کار علم و عقل ضایع گشته بود سجده و خرقه مرا بی عشق او زنا بود چون می زیست درین کار خار تنم اشک من ای عشق لعل و رومی من زینا از جمال حسرت جان افزای خود چون آ تا تو مینی حسن خویش و عشق بازی کنی
--	--

کر سخن مستانه میگوید حسین از وی موبنج
چون تو مستی مسکنی از زکس خمار خود

سقط ب ما زهره و ساقی مجلس خود بود زاهدان شکست تو به سحر ماسعذ و رنج پیش از آن کاندید جهان باغ می انگور بود از شراب لایزال جان ما مخمور بود تا بگویندی انا الحق گفتن منصف بود مسند دل بر فراز چشمه کافور بود آشنایان کنجی که در کنج ازل سستور بود	دو ششم چشم جانم از دیدار شه پر نور بود با عذار ساقی فتان چشم ست او تا قدح کرده حدق بهر حمیت جمال با حریفان معرید در خرابات ازل ما انا نیت ز دار نیستی آویخته دلبر آن ساعت که جام خمر کافوری بود جان ما آئینه حق گشت از ما شد پید
---	---

بود در طور قناست بکلیما حسین
پیش از آن دم که حکایات تکلم و طبع بود

گشته را جان میدهد پنهان پید می کشد سوی دیگر میکشد آشوب و مار می کشد چون بلامی ناگهان آید ز بالا می کشد	جان فدای آنکه مارانی هما با می کشد تیرد لوز خنک غمزه خوریز خود آن قد و بالا بلای جان عاشق شد بلی
---	---

تا بود فردا میان کشکان عشق دوست کشکش آب حیات عاشقان آید از آن دیگر انرا گرفته ضایع میکند میر حل	عاشق آن نازنین خود را بجمدمی کشد زنده میکردم سن شفته دل تاملی کشد عاشق بخاره خود را بی تقاضا می کشد
گر بقصد کشن آید دوست منعش کم کنید تا حسین چشته را بکشد که زیبا می کشد	
دوستان جان مرا جانب لدر آید جان بیمار مرا جانب عیسی برید عنایب دلم از خار فراق آرد دست شحنه عقل اگر سر بنهد بر در عشق ز کت اغیار زود و دیم ز آینه دل تا چو پره اندر پروبال دل جان سوزید تخته لایق آنحضرت اگر می طلبید	بایلی از قفسی سومی کلستان آید باقتیل غم او را ز لبش جان آید از کرم طبل دل را بجای کلستان آید شحنه را دست به بندید و سلطان آید آینه شهنه بر دیو سف گنگان آید شمع ما را ز کرم سومی شبستان آید دل بریان شده و دیده گریان آید
از سجلی جالش چو شود موسم عید جان مجروح حسین از بی قربان آید	
عاشقان جان و دل خویش بدار دهید قطراتی که از آن بحر درین ابرتن است قطره چون درو کمر میشود از جوشش بحر سج این بحر اگر تخته هستی بر برد چون قناعت درو هستی سوزم شما ساقیانی که ز اسما و صفات حق اند سرخوشانیم و قدح حازد حق ساقی ایم	هر چه دارید بدان یار و فادار دهید نوبهار است بدان بحر کبر بار دهید قطر بای دل جان جمله بیکبار دهید بین تریسید و هم خویش بدین کار دهید از سر صدق بوحده همه اقرار دهید هم ز سخنان حق باده بشکرار دهید با حتما ز مجای حبس ن بار دهید

ما ز نظر ره ساقی همه چون مست شویم | بعد از آن باده بدین مردم شمار دهید

ای حریفان چو حسین از سر اخلاص آمد

اندین سیکده اورا الفنی بارو بسید

بی نشان کردم اگر از تو نشانی نرسد	مرده باشم اکرم مرده جانی نرسد
آه از تلخی آن حال کزان شیرین لب	بهر دلجوئی من شکر بیانی نرسد
وامی از آن تیره زمانی که ز خورشید خست	از پی روشنی جان معانی نرسد
دل مجروح مرا نیست امید مرهم	اگر از غمزه تو زخم سنانی نرسد
صید شایین غمت تا نشود طایر جان	در هوای جبر و قفس طیرانی نرسد
زایق عشق چو برد دل دل زین بنده	در فضای ملکوتش جولانی نرسد

تا تو پید کنی دوق مقالات حسین

هیچ در کوش دلت راز نهانی نرسد

اهل دل باد و عشق او ز دور مان فارغ اند	باجرا حتمی غم از راحت جان فارغ اند
با فروغ پرتو نور سحر جلی جمال	روز از خورشید و شبانه تابان فارغ اند
کر جهان از بوی طوفان حوادث پر شود	آشنایان مریط غم ز طوفان فارغ اند
کفر زلف ایمان خلعت تن پرستان بوز	عاشقان حق پرست از کفر و میان فارغ اند
باده نوشانی که مستند از صبوحی است	تا صبح روز حشر از راح و ریحان فارغ اند

بی تو ایان سرگومی محبت چون حسین

از سر بر کی متباد و تاج خاقان فارغ اند

از من خبر بجانب جانان که می برد	پیغام عند لیب پستان که می برد
یعقوب برادر و دید در لب که تیر گشت	آخر خبر یوسف کنعان که می برد
چون آدم اوشت برون او فدا شد	بازم بسوی روضه رضوان که می برد

بی رومی دوست مجلس باز فروغ
از حال ما خبر که تواند بدورساند
کز زانکه نامه بنویسم بخون دل

پیغام ما بدان به تابان که می برد
نام که با حضرت سلطان که می برد
آزادان مراد دل جان که می برد

خواهم که جان و دل بفرستم بدو حسین
جان و دلم بجانب جانان که می برد

کز پری چهره سه پیکر من باز آید
بر تو نور تجلی رسد از جانب طور
از سر طره آن ترک خطائی بمشام
همه کار من دلسوخته چون زر گردد
مردم دیده من درج پر از درد دارد
خوش بود کز جفاکاری و بیدادگری
طوطی طبع من از چه دهن نطق نیست

روشنائی بیصر جان بیدن باز آید
نفس رحمت رحمان زمین باز آید
نخست نماند آهوی خشن باز آید
اگر آن سنگدل و سیم ذوق باز آید
همچو غواص که از بحر بدن باز آید
آن بت عشوه ده عید شکن باز آید
بکشید اگر آن پسته دهن باز آید

دارم امید که بر غم خود آن سفر
مولس جان حسین ابن حسین باز آید

مرا ز در عشقت بجا نفاه کشید
صدیث آتش عشقم مگر رسید بهی
دلم چو پای ارادت نهاد در ره عشق
کسیکه بدرقه اش عشق شد بکینه وصل
شکست لشکر صبر و کربحت شعله عقل
رخت بد عوی خوم نوشت خفا آنگاه
تن نزاری من زار شد هلاک از غم

بصدر صفت دولت زیبا گاه کشید
که فی زنوز درون صدمه ز آراه کشید
سخت دست تما ز مال و جاه کشید
نه خوف بادیه دید و نه رنج راه کشید
چو در دیار دلم عشق تو سیاه کشید
دو ترک کافر سر مست را گواه کشید
که بار کوه نیارم به برک کاه کشید

چو غم ز سر زانش یار و طعنه غبار
مرا که سایه لطف تو در پناه کشید

اگر کنده بود سربایت فکندن
حسین دست نخواهد ازین کنایه کشید

که ترا عشوه چنان شیوه چنین خواهد بود
در عشقت ز ازل بود مرا بهم دل
روز محشر که بسیا همه ممتاز شوند
آتش غیرت عشق تو چو غبار بوجت
در جهان خلق که عشق تو دهد جلوه
بر تو تشریف دهی کلبه احزان مرا
التفاتی بیکی گوشه چشم از نغمی
تا بکی طایر قدسی پرو باله دارد

نی مرا فکر دل و فی غم دین خواهد بود
بی کمان تا بابد نیز چنین خواهد بود
هر روی تو مرا مهر حسین خواهد بود
دیده گیسویت ندانم که دو بین خواهد بود
نشود محرم اگر روح امین خواهد بود
من بر آنم که چو فردوس برین خواهد بود
سبب آفت صد کوشه نشین خواهد بود
کار آن ترک کمان دار کمین خواهد بود

جان بجان ده و از مرک میندیش حسین

خود ترا عاقبت کار همین خواهد بود

نکار من چو لعل شکر نشا را آید
دیار دل که خرابست بی شیشه خویش
شهان پیاده شوند و نهند رخ بر خاک
در آن زمان که ز خلاق او سخن گوید
اگر فدای تو ای دلبر با مگرد جان
بزار فخر کنم همسر زبان بند گیت
دل مرا که بجای سپند میوزد
حبیب خاک رهبت کشته است بر سر

غذای طوطی طبعم سخن گذار آید
بشهر یار رسد چون بشهر یار آید
بدان بساط که آن نازنین سوار آید
فرشته گیت که باری درین شمار آید
در چه فایده زین جان بهت را آید
مرا ز شااهی عالم اگر چه عار آید
نگار دار که روزی ترا بکار آید
که بدولت تو از آن رهگذر غبار آید

دلخواهی چنان سرونازین دارد که شکست سوده بر اطراف با سمن دارد	
ز مهر زهره جبینی شدم ستاره قشنگ هزار عاقل فرزانه گشت دیوانه کمان گرفت و کین کرد چشم شوخشان ز بهمنشینی جانان مشتت با بند زهی حبیب که از بهرحی آیت عشق	که داغ بند کیش ماه بر جبین دارد از آن دوساله که زلفش عنبرین دارد هزار فتنه و آشوب در کین دارد کسیکه دولت و اقبال بهمنشین دارد ز جبرئیل نهانی ذکر امین دارد
بگفت عاقبت از عشق گشته خواهی شد حسین خود ز جهان آرزو همین دارد	
صبار سید در بوی یار نیست چه بود هزار گونه گل اندر بهار که چه نکفت مر است از دو جهان اختیار یا لکیت هزار گونه طرب میکنم ز دردی دردت منم که خاک شدم در ره وفا دارم درون بوتۀ مهرش دلم ببوخت ولی	نیم شبیل آن کلد از نیست چه بود چه بوی از گل سن در بهار نیست چه بود بدست من چون خست یا لکیت چه بود ولی چون طرب بی خار نیست چه بود ولی بجاک من او را کلد از نیست چه بود ستاع قلب مرا چون عیار نیست چه بود
بوصل یار امید حسین بسیار است ولی چه طالع فرخنده یار نیست چه بود	
عشاق وفا پیشه اگر محرم مایند در بزم جد غیر کی راه ندارد تا نقش رخ دوست در آئینه بنماید چون صاف شد آئینه ز غبار بنماید	از خود بدر آید درین بزم در آید با کثرت موهوم در آن بزم می آید ز کار خود از آئینه دل بزد آید کائینه و هم ناظر و منظور شایند

کوین چو چشم است و شما جان مقدس
 مستور شد اندر صدف آن کوهر کم پاست
 در کعبه دل عید تجلی جالت
 سرکشته در آن بادیه تا چند بپویند
 چون مقصد اصلی ز حرم کعبه وصل است

عالم چو طلسم است شما کج بقایید
 کوهر بنام چو صدف را بکشاید
 امی قوم کج رفته کجائید کجائید
 معشوق همین جاست بیایید بیایید
 غافل ز چنین کعبه مقصود چرا آید

گفتار حسین است ز اسرار خدائی
 دانیدش اگر واقف بر اسرار خدائید

بهار و عید می آید که عالم را ببار آید
 دلی که بجز کل رومی چو لاله داغها دارد
 اگر بیدوست جنت را بصد زینت بیاید
 در دایوار جنت راباه دل بسوزانم
 چو نور جان هر قبل صفائی دارد این تن
 جمال طلعت جانان تواند دید شستما

ولیکن بلبل در انیسیم یار می آید
 شمیم وصل اگر بود ز باغ در وضه کشاید
 بجان دوست کاند رومی عاشق نیاید
 اگر دل را بل دل دروید از غم آید
 ولی بوصول اهل دل دلم را خوش نمی آید
 که او آینه دل از زلفت غیر مرز آید

حسین از دوست جانت ای ناز و عشوه میوز
 ترا باید رضادادن بهر چه دوست فرماید

دوست چون خواهد که عاشق بفرزند می کند
 ساختن باید بسوز عشق آن یار می که او
 کی توان برداشتن بار بلای عشق را
 کاله پر عیب دل اگر نیمه و امانده بود
 تو بزاری سازو آزار او رخ بر تاب
 گردست دیگران بسیاد ما را بر کند

خان و مانش سوز و میل از آزار می کند
 کو بسوزد شکارا در نهان یار می کند
 کر نه لطف او به پنهانی مددکاری کند
 شتری ما هر و هر دم خریداری کند
 نیست عاشق هر که آزاری میزاری کند
 بی در آزار طریق لطف غمخواری کند

کر کند ساقی مجلس نر کس خمار دست کیست کا نذر دور او دعوی شیار می کند

هر که روزی بسته بند غمش شد چون حسین
سالها که گذرد باری که قناری کند

عجب که درو مرا هیچکس دوا سازد مگر که چاره بچارگان خدا سازد
دلم بدر دو بلا انس کرده است چنانکه ز عافیت بگریزد با ستلا سازد
بکیش عشق دل زنده ابد با شد که جان خود هدف ناو کن بلا سازد
نظرش بی هر دو جهان غیندازد کی که بر در او خویشی کد سازد
دلی که یافت خلاصی قید کبر و ریا وطن بساحت تسلیم کبریا سازد
سجی سپارد دل آهین خود گمان با بصیقل گرم آینه بقا سازد
مرا و خویش ز جانان کسی تواند یافت که در طریق وفا جان خود فدا سازد

حسین را طرب و ساز عیش در پیش است
لخار من چو لعبت قیاسی سازد

به کلچره سن چون ز سفر باز آید من دلسوخته را فور بصر باز آید
دارم امید که ناکه ز شفا خانه غیب مرهم سینه این جسته جگر باز آید
من دیوانه ز زنجیر بلا باز آید که پر روی ملک سیرت من باز آید
سوزد از آه دلم طارم ماه و خورشید که نه آن شکسته غیرت خور باز آید
کی بود گمان بت عیسی دم برفت نظر بد او امی لعل نظر باز آید

کل اقبال دماز چمن عیش حسین
اگر آن سرو سمن کر ز سفر باز آید

نغمه تنبیل کل چهره سن می آید یا نسیم سحر از سوی چمن می آید
بوی تنبیل بی وصل و نوا فصل بهار نفحات گل صبر ک سمن می آید

میرسد یوسف لگشته یعقوب چنین دل دیوانه ام از بند بایافت بخت آب شد لعل و دراز ترک حاکم دارد آن ترک خا قصه شکست دل یار این چهره عرق کرده دل آرام یا مکر جان کرامی بدن می آید که فاکت خوی پری چهره من بآید نام دنان و لب به من می آید که بدن طره پر چین و شکن بآید یا به چارده شب بر من می آید	
---	--

در هوای شکر لب غرابی چه عجب
باز اگر طوطی طبع من بآید

نکار سرو قد کلمه زار من آمد مرا از طبعه حلق و زجور و وفات همی که از بر من رفته بود چندین وقت سزد که عیش تنالم ز ریش نیش جفا چو احتیاج مرا بعد ازین لبر و چین هزار شکر که بار در بر غم حسود قرار جان و دل بخت زار من آمد چه غم کنون که بت غمکسای من آمد ز سر چرخ کنون بر کنار من آمد کنون که مرهم جان فکاه من آمد کنون که سرو قد کلمه زار من آمد مراد خاطر امیدوار من آمد	
---	--

رسید یار حسین شسته میگوید
چشم ز دشمنم کنون که یار من آمد

کسیکه شیفته رومی آن صنم باشد برای دیدن دیدار دوست از دشمن بسیج روز در او نمیروم آرس رقیم از سر کوبش بجز رومی راند کسیکه قدر شب و صبح دوست شناسد هر آنکه سر غم عشق بر زبان راند ز طعن و سرزنش دشمنش چه غم آید توان کشیدن اگر صد هزارالم باشد کدام لازم درگاه محتشم باشد کدامی ششم مباد که محترم باشد اگر زبیر بمیرد هنوز کم باشد زبان بریده سیه رومی چون قلم باشد	
---	--

بگفت با تو دمی تنفس شوم دور	ندام آندم خسترم کدام دم باشد
اگر بجال بن خسته دل کند نظری	ز عین مردمی و غایت گرم باشد

حسین خسته بگره سازد که بنوازد
بگوشه نظری کرد چه صبحدم باشد

علاج عاشق مسکین حبیب میداند	که دارومی دل غمگین حبیب میداند
غریب نیست اگر حال مانع باشد	که حال زار غریبان غریب میداند
غمیکه سیکشتم از دور دوست میدادم	که درد دوری کل عیب میداند
تولدت غم عشق حبیب میدانی	کیکه دارد ازین غم نصیب میداند
ولیکه عاشق رخسار دلبری باشد	عذاب دیدن رومی قریب میداند
زمن پرس تو آداب عشق بی زلفه	از آنکه علم و ادب ادا یب میداند

سواد دیده کند از بیاض شعر حسین
کیکه حسن مرع و نیب میداند

بیت لطف مرابی خست آرام نباشد	دل ابجز از لعل لبست کام نباشد
بهیبت که من با تو تو انهم که نشینم	چون سومی تو ام زبهره پیغام نباشد
در صحبت ما زاهد فسرده نمکخند	در محاسن دل سوختگان غم نباشد
سرواز چو بیت خالمت ای سرور خندان	چون سرو من ساق کل اندام نباشد
از بهر گرفتاری مرغ دل عشاق	حقا که چو زلف بهت دام نباشد
بادام فدای تو دل و جان که بجوئی	چون ز کس پر خواب تو بادام نباشد
از ظلمت خطاب جمالت نشود کم	لفضان به از تیرگی شام نباشد
هر مرغ دلی کو پیر از نفس تن	جز در خم زلف تو اش آرام نباشد
آنکو چو حسین از غم عشق تو خراب است	او را سزا نموس و غم نام نباشد

سلطان نکر که پرسش درویش میکند
 دارومی درد سینه رنجور میدهد
 فی کوشش بر حدیث بد آموز می نهد
 اگر چه رعایت دل عشاق خوبی است
 کرنیش جور میزندم در بابک نیست
 تیر خنجا بقصد دلم می کشد رقیب

اظهار لطف و محبت خویش میکند
 تدبیر مرسوم جگر ریش میکند
 فی استماع قول بلندیش میکند
 لیکن رعایت دل مابیش میکند
 نوشش لبش تدارک آن غیش میکند
 لیکن دلم ز سینه سپر پیش میکند

از محض لطف و عین عنایت بود حسین
 کرش و سیل صحبت درویش میکند

در ماکه دوست هیچ رعایت نمیکند
 قربان تیر دشمن بد گیش کشته ام
 از دست سحر دیده غمخیزه آنچه دید
 جانم ز دفر غم جانان بزد خلق
 بی یار در دیار دلم شعله غمش
 دارم ز اشک چهره بسی سم و زهر و زهر

مردم از عتاب و عنایت نمیکند
 این جور بین که دوست حمایت نمیکند
 جز با خیال دوست حکایت نمیکند
 فصل و باب هیچ روایت نمیکند
 کرد آنچه پادشاه ولایت نمیکند
 وجی است اینکه کار کفایت نمیکند

از دست و کشت همه ناله حسین
 وزنی ز جور دوست شکایت نمیکند

دل بر برفت و درد دلم را دوا نکرد
 زان نور چهر چشم وفادار شدم دروغ
 کفتم هزار حاجت جانم روا کند
 خون دل شکسته من بی بهانه رنجیت
 اینم ز بهر صعب تر آمد که آن صنم

آن شوخ بین که بر بن سگین چاک کرد
 کز عین مردمی نظری سوسه ناکرد
 ناکه روانه کشت و یکی را دوا نکرد
 و اندیشه نیز از دیت خونها نکرد
 وقت رحیل باید من بستانا نکرد

او شاه ملک حسن و جمالست و مکن یاد از شه غریب نیست که یاد کند انگرد

مهر و فاجوی حسین از می که او

با هیچکس جو عمر گرامی و فاکرد

نظر کنید که آن شسوار میکند و	قرار جان من بهیتر میکند
اگر نه قصد ملک منش بود در دل	چنین کرشمه کند آن بر کار میکند
درین صید نزارم از آن برای ناز	مرا بخت و برای شکار میکند
کمان کشیده کین خسته چون کند چو	خدا نک غمزه اش از جان ناز میکند
بزار طایر قدسی کند ز سینه دهن	ز شوق تیر که از شست یار میکند
اگر چه کرد بر بخت در دوش از جانم	هنوز بردش از من بخار میکند
شد آشنای بعد عشو هم خویش کشید	کنون چه بد که چو بیگانه وار میکند

بجرم آنکه شبی آستان او بوسید

حسین از در او شرمسار میکند

اگر طریقه تو حبله ناز خواهد بود	و طیفه من شیدا نیاز خواهد بود
مرا چو دیده بروی تو باز شد در دل	بغیرت از سر غیرت قرار خواهد بود
چراغ مجلس هر کس شود گریه چو شمع	نصیب من تو سوز و کداز خواهد بود
نظر بقامت تو زمان قیامت جا نیست	مرا وسیله عمر دراز خواهد بود
چه غم خورد دل حبیاره ام ز درد بلا	اگر غایت تو چاره ساز خواهد بود
تو شاه ملک جهانی و بنده بنده خاص	ز بنده تا بکیت اختر از خواهد بود
غلام حضرت شوقی اگر چه بسیار است	کدام بنده چو عاشق نیاز خواهد بود
بجان خویش تعلق از آن همی در زم	که او فدایم چو تو دلنوار خواهد بود
پس از وفات زین و وفات قبر حسین	چو کعبه مقصدا هل حجاز خواهد بود

خرم دل آن کس که تنهای تو دارد

شاد می کسی کو غم سودای تو دارد

جانی که کشتنی زلف پامی تو دارد
هر کس که نظر در رخ زیبای تو دارد
آن دل که هوای قدر غمی تو دارد
هر دیده که اسکان تماشای تو دارد
آن شمع شب فروز چو پدای تو دارد

ناحس بود سجده که اهل محبت
شاید که ز خورشید فلک دیده بدو
هرگز بسوی طوبی و جنت نکند میل
اصلاً نکند جانب فردوس نگاهبایی
پروانه صفت که تو بسوزی غم دل

ای دوست حسین این همه سرمایه سودا

از سلسله زلف سمن سایی تو دارد

سن و ترک غم عشق این چه حکایت باشد
حاشا تشنه که مرا از نوشکاست باشد
بنده را بندگی شاه کفایت باشد
کما خرفت نه او تا بچه غایت باشد
کرم از لطف تو ای دوست حمایت باشد
زانکه شه با خبر از حال لایت باشد
پیش تو ذکر گنه نیز خیانت باشد
سوره یوسف ازان یکدو سه آیت باشد

چون شب روز مرا از تو عنایت باشد
چون ز سرتا بقدم لطفی و جانی و کرم
طالب و صل نیم بنده فرمان تو ام
فتنه نخفت بدست روزولی معلوم است
عالمی که شودم دشمن ازان باکی نیست
حال ملک دل من چیست تو هم میدانی
آن کرمی که تو از غایت لطف کرمست
اگر از صحف حسنت و رقی شرح دهم

مولس جان حسین است جفا و ستمت

که ز تو جور و جفا لطف و عنایت باشد

لکان آفتاب شمع شب افروز گشته بود
یاری دهنده طالع فیروز گشته بود

دوش از جمال دوست شرم روز گشته بود
اقبال بود به نفس و بخت گشته یار

در ماه دمی بین که چه نورزگشته بود بر حال سن نگر که چه دلسوزگشته بود باسن قرین بر غنم بدآموزگشته بود دوش از خندانک غمزه عجزگشته بود	در هر طرف شکفته کلی سرو قاسمی پروانه داشت شمع سن از من و لیک دوک مراقبان مشتری و قباب سن آن ماه چارده بکر یارده مرا
---	--

اندوخت شادی همه عالم حسین دوش
زین بیشتر اگر چه غم اندوزگشته بود

پیام سن بر آن ماه دلنواز برید ازین شکسته مجبور پریا زبرید حقیر مسندی و یکسنی و نیازید حکایتی بسوی محسّر مان رازبرید نه سچو غصّه سن قصّه درازبرید درون بوته دردش بی کدازبرید	سلام سن سوی آن شاه سرفرازبرید بنازنین حجبانی نیاز مندی ما بیارگاه سلاطین پناه معشوقی ازین ستمکش محروم ازان حریم حرم حدیث مختصر می چون دبان او گویند چو خصل بر محک عشق کم عیار آه
--	---

ز روی بنده نوازی حدیث در دین
بجاک در که آن شاه سرفراز برید

جان کدامی او شده است و پادشاهی میکند سلطنت از اوج مه تاپشت باهی میکند در حقیقت هر که درویش است شاهی میکند زان اثر بانی که آه صاحب حکماهی میکند از کمال لطف بر دم غدر خولای میکند سن عجب دارم که چون سیل منای میکند آبدیده لعل کون چهره کا می میکند	دل همیشه تکیه بر فضل الهی میکند هر که از مستی جام عشق ملک جهم نخورست غره شاهی شود درویش این دلگاه آهش ای شده مغرور ملک نیمروز آگاه شو ما خجالتنا بسی دریم لیکن آن که یم هر که اندیشد ز خجالتنا می زنگام شای موسمید و دل سیه گشت از زانو حسین
--	--

رندان یقینان که خرابات استند
از غمزه ساقی همه تشفته و مستند

بر خواسته اند از سرستی بارادت تا چشم بظاره آن باریک اند	را از روز که در میگرد عشق استند از دیدن غیب همه دیده بپستند
زان شورش و مستی که ز بهستی نهراند از نشأ آن باده که از عشق قدیم است	بشکفت اگر ساغر و پیمان شکستند از جوی حوادث همه یکبار بچستند
دست از همه آفاق فشانند ز غیرت از ذوق بلا فوش خرابات خرابی	امی دوست بیدیش که باری چه رستند در شوق ملی گوی سنا جات استند
از بهستی خود جانبستی بگریزند تا خلق ندانند که این طایفه هستند	

مانند حسین از سر کوفین گذشتند
با این همه از طعن بداندیش نرستند

هر که اساطان مایچه را کی روزی کند شمع در پیش بند پروانه را و زهر او	بازش از رومی غنایت چاره آموزی کند گاه در مجلس کجرید گاه دلوزمی کند
سوی درگاهش باید عاشق سرگشته را هم جواحت زور سدیم راحت دلهما از	کر نه اند از جمال آه قلا و وزمی کند گاه دل پاره سازد گاه دله وزمی کند
آن کند با جان شتاقان نسیم بمل او کو سیف روز آسمان هرگز چراغ صبح را	کمانه اطراف حدایق باد و روزمی کند ماه من چون چهره بکشد شب افروزی کند

گر حسین از طلعت دیدار باید بگذرد
طالع او بر فلک پیوسته فروزمی کند

عاشقان چون با خیال مایه خود پر خستند هر دم از نور تجلی چهره با افروختند	خلوت دل از غیر دوست خالی ستند در سعادت بر سر عالم علم افروختند
--	---

تا ز کسیر محبت سس خود را زار کنند از جمال دوست ناکه عیب اکبر افتد حال این آشفگان در درازا بپرس که چو عود از آتش سحر عزیزان خستند منزل ادنامی ایشان قاب تو بپزد آید چون دل پر درد ایشان شعله عشق شد	نقد دل در بویه سودای او کد خستند تیغ قربان بر سر نفس بهی خستند کانه دین گوشه بذر دوست چون پردند که چونی با شکر لبهای جانان باختند اسب بهمت را چو در میدان حدت باختند رخت غیر از گوشه خاطر بران اندختند
---	---

نقد جان اندر قمارستان حدت بحسین
با جریف نزد درد عاشق در باختند

سحر که باد نوزومی چو از گلزار می آید بوی زلف رخسارش چو سن سوی حرم آید تو انجم در ره جانان باستانی سپردن جان دل آزرده و مجروح بر بیم یافتن مشکل اگر در گوشه تنها حدیث درد دل گویم چو لاله داغ دل دارم که بی دلدار کلشن	مرا از بھر جان بخش نسیم یار می آید کل و سنبل بچشم من سنان غار می آید ولیکن زیستن بی دوست بس دشواری آید دگر بهر لحظه آزار می برین آزار می آید فضائل و آه از درد دیوار می آید چو در کل بنگرم یادم از ان حس می آید
--	--

حسین اروصل دریا بی شمار دوست کن جان
که جان بھر چنین روز می مراد کار می آید

برستان خرابات عشق مستانند براق بهمت عالی بنایانه شوق زهر چه هست بکلی دودیده بردوزند نظر حرام شناسند جز بروی صلیب کدامی کوی نیازند و خاک راه ولایت	که نقد هر دو جهان با هیچ ستانند دران فضا که بجز دوست نیست میرانند ولی ز روی دارام خویش نتوانند بغیر دوست خود اندر جهان نمیدانند فراز بسند قلم عشق سلطانند
--	--

شمان بی حشم و مفلسان محشمند فتاده بی سرو پاست بر درد دلدار چولاله کر چه پس داغ بر جبک دارند	ازین طواف رسمی کس نمیانند ولی بگاه روش سروان همی دانند ز شوق چون گل نوری همیشه خندانند
---	--

برای آنکه ز غیرت بغیر دل ندهند
بر استانه دل چون حسین در باند

صباح عید ز بصر صبح بر خیزند سجال گوشه نشینان لغمزه بردارند لفس نفس چو سیحان زلب شفا بخشند چو عشق کشته خود را حساب تازه دهد کسی ز خویش چهره در حریم یار برد چو لوح عالم علوی قرارگاه شاست	بر آتش دل با آب زندگی ریزند هنر افتنه بهر گوشه بر انگیزند زمان زمان بچنان چون زمانه بستیزند ز کشته کشته خود عاشقان پیریزند ز باد هست شوند و ز خویش بگریزند درین رصد که خاکی چومی بر انگیزند
---	--

حسین چون ز بهو امی حبیب خاکشود
عبیر و عطر بهشتی ز خاکش آتیزند

ز نضت عشق چو تیر بار روان کردند کسیکه زد قدمی در ره وفاداری سوسن جو دهبی کیمیای عشق بر می هزار جان کرامی بیکت نفس دادند بسته نکته او حی الیه مایه ای برای جلوه حسن و جمال خویش حبیب جمال دوست بر عارفان بود پیدا مرا به بندگی از هر دو کون داده خلاص	سخت جان برن جسته یاران کردند بهر جفا و بهر جور بش امتحان کردند بیا بگو که درین ره که از یان کردند اگر چه دل بر بودند و قصد جان کردند رموز عاشق و معشوق را بیان کردند چو ساخت آینه نام او جهان کردند اگر چه در نظر غافلان نهان کردند ترا فریفته بند این آن کردند
---	--

خلیل عشق کز در دل حسین آمد
کز تشنه دل او باغ و گلستان کردند

ای دوست پندار که سرت شتابند از باب طرب خوشتر ازین بزم نیابند دلایمی بگر خوشنشان تیر کبابند آنها که معیت بقوانین کنابند عشق تو در باختر جان بستانند که غرقه و که سوخته در تشنه آب	عید است حریفان ز می عشق خراب اسباب همه عیش درین بزم مهیاست چشمان غم اندوختگان جام پر از می علم نظر آموختن از عشق نیابند آهسته بوا می عمر گرامی که پیشیت از دست دل و دیده خود اهل سوا
---	---

که تیر طایار و دو گر سنگت حوادث
مانند حسین از در توروی تابند

بغم نشین که رفیقان نازنین فرستند که همدان وفا پیشه گزین فرستند اگر چه خود بسوی روضه برین فرستند ز کفر خان سخی قد که در زمین فرستند از ان جهه که بزرگان خورده برین فرستند که نافذ ان جواهر شماس دین فرستند	دلا ببال که یاران نازنین فرستند بایل و هر سیاهیز و کوشه بنشین دل شکسته ما را بر آتش افکندند سختی و کل ز زمین سید مدولیکت دیغ هنر مجوی که بازار فضل رایج نیست عجب مدار که گرفت دین شود کاسد
--	---

بوز برد در حرمان در انتظار حسین
که محرمان سرا پرده یقین فرستند

چرا از خواب بطلالت غیشوی بیدار برای غارت عمر تو قاصدان در کار تو منقطع ز رفیقان بواد می خوشخوار	امیر قافله کوس رحیل زدامی یار سیان بادیه تو خفته از هر سو دلا نگر که رفیقان هم نفس فرستند
--	--

بشوق بند زنیقات صدق احرامی
و قوف در عرفات شریف عرفان کن
اگر بعد حرم ره نیتوانی برد
چرا نمیکنی ای دوست جان خود قربان
بکوی ترک سرو پای از طریق بکبش

که تا شوی همه عمره خویش بر خورار
لطواف کعبه حق از سر صف بگذار
نمای سعی که اندر حرم یابے بار
چو دست داد ترا عید کعبه را ز دیدار
اگر کشند بزاری میگر کشند بدار

حسین چون سفر راه کعبه در پیش است
سج یاریده خاطر و بهیچ دیار

ز بی بوعده وصل تو جان ما سرور
چگونه دیده بدو زم زم نظرت که ندید
بسیکه طلعت حسن عذار عذار دید
بدور باده چشائی چشم مخورت
از آن خم آرشابی برای دفع خمار
شان کعبه و مانند بیت معمور است
چگونه کنه جمال ترا کند ادراک
چو فردن ز بی تو بخت پایدار آمد

بیا که چشمم باز تو همیشه با دادور
نظر نظیر تو در کائنات یک منظر
بود هر آینه و همت به پیش او معذور
چگونه مستی از باب دل بود مستور
روا بود چو تو ساقی و ما چنین مخمور
خوابه دل با چون عشق شمع محمور
اگر دو دیده ز دیدار تو نیابد نور
ز پای دار ترس حسین منی منصور

ترا ز حال من زار مستملا چه خبر
که شایر از غم و درد هر کدا چه خبر

تو نمازین جبهانی و نماز پرورده
چو دل ز مهر نگاری بهشته ای به
ترا که نیست بغیر از جبه و جودین
اگر ترا سربایستی و دوستی باشد

ترا ز نور درون و نیاز ما چه خبر
ترا ز حالت عشق بی نوا چه خبر
ز رسم دوستی و شیوه وفا چه خبر
ز طعن و سرزنش دشمنان ترا چه خبر

بدشمنم نما رخ از آنکه اسع را ز حسن و منظر و از لذت لقا چه خبر

حسین را که بدو غم تو انس گرفت

چه احتیاج بشادی و ازدواج چه خبر

چشم عاشق کس او گشت مبادر که
بسته دام غم عشق بسی هست ولیکن
من نیارم که کنم در رخ عیب نظر
که بهیم شمرد مشتری ماه خصال
مگر از لطف دلم را بجز بد و در نه چه قدر
آه که جان نمکش نفسی بیش نماند
ای دل آزار جفا کار چه باشد که نهی
خان مان ما و سیه چشم بلا جوی مرا

کویا طلیت بجز قصه منش کار در که
همچو من نیست درین دام گرفتار در که
گر چه یارم طلبد هر نفسی یار در که
نبرم رخت دل جان بجز بدید که
کاسه قلب مرا بر سر بازار در که
وان طلیب دل جان همدم بجا در که
بر جراحات دلم مهرسم آزار در که
که گندی رخ تو رغبت دیدار در که

شد چنان مست از آن نرگس خمار حسین

که خمارش نبرد با دوه خمار در که

ای خسرو خوبان لبست از شمع شیرین گاه تر
ای نازنین باز اگر بچاره کان استیکشی
از عشق خسار و لبست دل خون شده جان خسته
جانهای خوبان سوختی تنهانه عاشق بیکشی
بر بوی تو کل در چمن صد چاک زده جامه چون
خاک رهت گشتم ولی از بیم کردو دهنست
بگذشت نکات از آه لبس یکن چه سود ای کاه
آواره عشقت بسی هستند در عالم ولی

هم دیده نادین ز تو عیبت ره عیار تر
اول مرا کس چون منم از دیگران بچاره تر
وز سوز جان و خون لب جشکم در خساره تر
ای از تو خوبان خورده خون نواز همه بخواره تر
وز روی غیرت جان من از جامه کل باره تر
دارم ز آب چشم خود خاک رهت هواره تر
کان که دارم نیست آن از سنگ خانه تر
انصاف ده خود و دین هیچ از حسین آواره تر

	سینه خلوت خانه یار است خالی کن ز غیر رده در کعبه بت راز آنکه کعبه نیست در	
تا ترا تلقین کند روح اقدس اسرار طیر طایر جان را نیار دگر دسوی دوست سیر دیده از غیرت بدوزم تانه بیند روی غیر من رضا دادم حسین این صلح را و الصلح خیر	چون سلیمان با وجود سلطنت درویشی در دوز عشق حاصل کن کبی این دمال رشته جان پاکش و زهر مرده سوزان کنم زاهدان اروضه رضوان و مارا کوی دشت	
	اگر طریقه آن در باست عشوه و نماز و طیفه من شفته نیست غیر نواز	
مرا نصیبه از آن آتش است سوز که از که از هوای قدا و مراست خسرو دراز چو شاهباز کنی دیده بر رخ آن شبباز که در طریقت عشاق عشق نیست مجاز نمخند باز از عشق زهد و نماز بیا و نقد دو عالم بضر به دربار درون خلوت خاست کنند محرم را	سهم چو شمع و غم عشق دوست چون آتش کجی ز فکر هانش مراست عیشی تنگ دلا چو دیده بدوزی زید هر دو جهان کسی تر حقیقت شناخت میداند نیاز و درد بود رخت عاشق صادق قمار خانه زندان پاکباز اینجا است حجاب خویش توئی چون ترک خود پوئی	
	حسین بندگی دوست کار عشاق است ز بندگی که عاشق کشد ز دلبر ناز	
که همچو زکست شوم خراب امروز بسان عمر برفتن کن شتاب امروز زستان تو دفتن هیچ باب امروز ز دیده جام شراب و ز دل کباب امروز	بیار ساقی کلخ شراب ناب امروز بیا که حاصل عمرم زمان صحبت نشست مرا که کعبه سر کوی شست ممکن نیست اگر بود سر عشرت بیا که هست مرا	

ز تاب جبر تو جانم بجام دشمن سوخت
بصیدم نفس سرد میزند خورشید
فروغ روی تو آفاق را چنان برفت

بدوستی که رخ از دوستان ستاب امروز
مگر ز چهره بر فکند دست نقاب امروز
که احتیاج ندارم با نقاب امروز

مگر مایه بدعای حسین امین گفت
که شد دعای دل خسته مستجاب امروز

بگذار تا بمرم بر خاک استمانش
هر ناو کی بلای گزشت عشق آید
مهر و وفاست بدغم و صورت جفاش
ستی هست در سر من از چشم پرچارش
جانان مقیم گشته اندر مقام جاغم
اندر فغانی کله دیدم بقای سرید
جرم و فضولی من از حد گذشت لیکن

جان هزار چون من باد افغانی جانش
ای دوست مردمی کن بر چشم من نشانش
آب بقاست مخمدر ضربت سناش
شوری هست در دل من از شکر دهانش
من از طریق غفلت جو یا ز این دیش
وزعین بی نشانی دریا فتم نشانش
دارم امید رحمت از فضل بیکارش

چون خاک راه خواهی گشتن حسین بخت
آن به که جان پاری بر خاک استمانش

بچشم او نظر میکنم دلا در ماه رخسارش
خلال عالم صورت بسل شد دیده دل
کاستمان حقایق را چه ریختن تاراج فزا
کند شادی بود خرم دلی که عشق دارد غم
شکستیم چون به باب زان آمد ناله
چرا حتما که می بینم جراحتمی جانان را
هدف گشته میرا سینه ز تیغ غمزه مستش

تو هم با دیده جان میتوانی دید دیدارش
بهل صورت که تا بینی جهانی بر زانویش
شام جان چو کشتانی رسد بونی ز نظرارش
شود آزاد در عالم هر آنکوشد که قمارش
غریزان و فاشیه بجان گشته خریدارش
چه مستیها که من دارم ز چشم شوخ خمارش
صدف گشته مرادیده زیا قوت که برارش

کجا چون تو کو اسی را پسندیدار خود کرد
شاین کنج دل بران محل کنج اسرار

چو کنج خاص سلطانی باشد جز بوی رانی

شهی کاند ر همه عالم بخوبی نسبت کس مارش

نو شا جانی که بشاند بدست خویش جانانش
چو لاله داغ دل باید چو غنچه چاک پیر این
بکن پیر این هستی شوقش چاک نادان
چو اندر خلوت خاصش بدین مستی نمی بجی
که از آب حیات امی ل نسبت میدهند حضرت
شراعیانک ملکون و کباب از دل کند جام
بمرا عاشق چنان باید که روز حشر نفرسید
خرد در کفر و در ایمان بسی می باید پردازد

برو کن پنبه غفلت ز گوش جان خود یکدم

بیا پیش حسین آنکه شده اسرار پنهانش

این نیم ره یافته در مجلس سلطان خویش
دیوان کریم و ز آنداز حبس بنار
دارم از دیده شرابی و کبابی از بس که
داشتم پنهان که از پنهان باشم مجتنب
راز من از اشک شرح و روی زردم فاش
از جبر محتما می او دارم راحتا بسی
جو هر کان را سلاطین معانی طالبند
که بر می کان نمی یابند غواصان عشق

جان و هم شکرانه چون دیدم من جانان
من نثار حضرت جانانه سازم جان خویش
تا خیال دوست دارم شبی همان خویش
باده چون ساقی رستم از پیمان خویش
من نکردم تکار قصه پنهان خویش
زانکه از روشنی می باید دل دران خویش
شکر از درگاه باری یافتیم در میان خویش
شادی جان بسی کو یافت در میان خویش

شاهی دینی و هم عقی شود آن حسین

این که دارا از گرم گرتو بخوانی آن خویش

چو جان خویش خلق جهان بکشد
حدیث عشق منصف بر پرست
فراغی است مرا از بشت و کلمه اش
بجو سعادت آن تا شومی طلبکارش
که شد دید جهان از فروغ انوارش
دلی که آتش سودا سوخت آثارش
ز دست عشق ندانم که چون شود کارش

اگر تو محرم عشقی کموی اسرارش
ز سر عشق خبر دار نیست هر عاشق
چو لاله تا ز غمش داغ بر جگر دارم
که جستجوی نمود و بجام دل رسید
تو پروبال چو پروانه پیش شمع بسوز
ز وصل یار گرامی اثر نمیدارد
زمن بریدل خسته و لبش آویخت

حسین بیل نکردی بروضه رضوان

اگر بروضه نبود می آید دلدارش

سزد که باز گوید بهیچا پس رازش
اگر ز غیرت او واقفی و از نازش
براق برق روشن یافتی همی تازش
که بر تر است زعرش مجید پروازش
شود خلاص ز صبهایی عقل پروازش
که هر چه بند طریق تو شد بر اندازش

دلی که عشق حقیقی کند سرافرازش
دلاد و دیده بدوز و بغیرش مشک
اگر سواره عشقی و طالب معراج
مدار دقش فرشی آنچنان مرغی
چو عشق ساقی مجاس شود که ام خود
رسید و دوش بگو شمع عالم سمنی

حسین حال دل خود با کس نکفت و لیک

سرشت لعل و رخ زرد گشت غمازش

دارم چو زلفش حالی نشویش
خشت است بالین خاک نمیش

دیوانه گشتم بی آن پریش
از اشک دین و دوز سوزیدنی

بی نقش رویت رخسار زردم	از شک گلگون کشته نقش
دور از تو مارا ای نور دیده	کاهی در آیم کاهی در آتش
تا کی بذارم ای مونس جان	بی تو حیاتی چون مرک ناخوش
در گوی محنت دل کشته زبان	تیر غمت را جان کشته ترکش
غفل و دل دین مال تن جان	بی تو نخواهم پیونداشش
عاشق سخا بد جز درد دردت	گیرد خواهد صهبای سنجش

چشم حسین از نقش خالت

مانند جنت باغیت دلکش

ای شکوه نداری خبر از بیدل خویش	ز آتش هجر سوزان دل لشم زین پیش
از پلماک چو سنی کی بود اندیشه ترا	پادشاهان چه تفاوت ز هلاک درویش
من نگویم که دوا می دل لشم فرمای	را خیم کر بزی زخم دگر بر دل لیش
غیبت در وصل تو مارا هوس و خور	غیبت در عشق تو مارا سر بیکانه خویش
دیگر آن را اگر از تیر بلا بسی هست	بست در گوی تو قربان شرم مذکب و
ناوک غمزه تو آنچه کند بر دل سن	تیغ قصاب ستم کند بر تن میش
آنکه از طره مشکین تو بوی بردست	عنبه و غالیه بویا عرق کل اندیش
بچو مورم کمر بند گیت بسته هنوز	که چه صد بار مکس دار بر اندیم پیش

گشت چون خانه رنبر دل لیش حسین

غمزه شد لبی بس که برود سرخیش

ورگستم از بود ریضایش	کردم سر خویشتن فدایش
گر خون سن شکسته ریزد	حادث که بنالم از جایش
نادیده رخس چو مردم چشم	کردیم درون دیده جایش

از ناله شدند راست چون نال چون خج مکبش د بسته دل شد در شیوه دلبرست یکتا سرگشته بگردیدار گشته از مست بی دهر غار دارد	عشاق حزین بی نوایش در چین دوزلف مشک سایش کیوی سمنبری دو تایش خورشید چو ذره از بهوش آنکو چو حسین شد که ایش
سحر زلف غنیمت سید مرده بکوش اگر تو طالب یاری سبحان دل بخروش	
مکوی راز بجز کس چو د کات منمائی بجناب دیده که از دوست گشته مجبور خوش آندمی که ز خواب کران چو بر خیزی بیار ساقی کل زخ شراب دوشینه عقیده گشت مرا عقل ساقیا بر خیز از آن شراب بیاور که روح قسی	د بان بسته بر آو چو تم صها جوش بال شیم که چشم است مر ترا رو پوش نکار خویش تو بینی گرفته در آغوش که باز مست بدو شیم کشید چون شب ش عقال عقل بدیدان بدار روی بهوش نسیم جود آن سیکند چو من مدبوش
بیا حریف خوابات عشق و زین ساقی بجز شراب خدائی خوشترین مغروش	
شورین کرد عالم لعل شکر تاراش مادر از عشق رویش آن آشتی در دل از یار اگر چه دوریم شادیم از آنکه باری از روی ابل همت باشد که شرم دارم با سن چگونه در ز دیاری و مهربانی آن سر و لاله عارض از دیده رفت دارم	شفت ساحت کارم ز لعلین بقیر اش کافاق ابیکم سوزد یکی شرار اش بر سینۀ داغ حسرت داریم یاد کار اش هنکام وصل جانان کرجان کنم تار اش یاری که نیست هرگز در ملک حسن بایش چون لاله داغ بد دل و راز کل غدار اش

در پامی جان من ماند آتیب ختم خارش
جان را چه حاصل ای دل از باغ نوبهار

من دسته کل خود دادم نیت لیکن
کان راز کامرانی بی کل چیست ختم

چشم حسین در وی شکل خیال قدس
جویت بر ز آب و سروایت در کنارش

طالع دشت کان اثری نیست درین
بهر نظاره کسی را نظری نیست درین
شب آید و دم را سحری نیست درین
لایق خاک قدعهاش سری نیست درین
این قدر هست که او را نهی نیست درین
کز مقالات تو او را شکر نیست درین

دوست در خانه و ما را خبری نیست درین
بر همه تافته مهر رخ منظور لیک
همه آفاق پر از پر تو خورشید و هنوز
خواستم سر نهم و عذر قدوسش خوابم
بند به پیغده خادم دو تو خواست
بطول می طبع من از شکر تو شیرین کام

می پردموی تو از شوق دل و جان حسین
لیک بر بار زمی او بال دیری نیست درین

لیکن مراست و دل غمگین چو لاله داغ
تا لحظه نهستی خویشم و بد من داغ
خورشید را شب نتوان یافت با داغ
کرزه که از دست مرا غنبرین داغ
تا کی خرامی ای کل سیراب سوئی داغ
حاکم توئی و نیست برین ختمه جز باغ

عید است و موسم گل و هنگام طرف باغ
ساقی ابل عشق فزونی زیاده کو
با عقل سویی دوست کسی را نمی برد
از کوی دوست میرسی ای باد شکبوی
در ناله است غیل و زگر کشاده چشم
دل بی تو سوخت چاره کارش ز کارست

شعرت غذای طوطی روح است ای حسین
بشناس قدر طعمه طوطی مد و بر داغ

در سیم عشق ترا جان بحدف

ای تاوکت بلای ترا سینه نهد

هر دم هزار قافله دل شده تلف
چندین هزار عاشق جوینده هر طرف
عشاق کرد کعبه گویت کشیده صف
تا آستان عشق ترا کرده هم کشف
دو شیرکان عالم غیبی بریده کف
دریای پر زگوهر و محبوبی پر کف
بس باشندم بروذ قیاست همین شرف

در راه اشتیاق تو ای کعبه مراد
عالم پر از تجلی حسن تو وان گه
از شوق رو به پیش تو قربان کنند جان
من استین زبرد و جهان بفرمانده ام
در خلوتی که جلوه که چون تو یغنی است
ای دل حجاب تن مطلب ناکه محبت
کرداغ بندگی تو ای شبه برم بخاک

از سیر و تخته باک ندارد کسی که کرد
همچون حسین بندگی خواجه نجف

ای هزاران جان دل ایثار عشق
از پی ترسائی زنا ر عشق
کافری کو میکند انکار عشق
در خرابات غمش خمار عشق
دشمن جان خود هست و یار عشق
در حریم محرم اسرار عشق
میکش ای بیچاره بار می بار عشق
تا تو اسنه دیدن دیدار عشق
کی شوک مانند من یار عشق
شد بیومی عشق او کلزار عشق

تافت بر جان و دلم انوار عشق
بر میان جان خود بستیم باز
که بدیدی روی او نمون شدی
کردیمت از دردی دردی مرا
یاری جانان کسی باید که او
گشت محروم از سعادت آنکه نیست
چون نکستی بار محنت سیکش
خاک پامی دوست را در دیده کش
از جمال یار خود یابے شفا
غذایب از عشق چون شد یار کل

ای حسین از دوست نصرت بطلب
تا شوی چون یار بر خور از عشق

پیش روی تو ندارد سه تابان رونق
وز کل روی تو دارد چمن جان رونق
ز آنکه او را بنود پیش تو چندان رونق
نیست بی روی تو در مجمع خوابان رونق
کیرد از روی تو ای شمع شبستان رونق
کیرد از نور رخت دیده من آن رونق

میسزد قد تو ای سرو و خا مان رونق
از می اعل تو یابد دل غمیده نشاط
کل لعبد تو نیا رود شین از پرده بران
رونق جمل جهان کر چه زمان جو یابد
چه شود محاسن ارباب نظر کر کشب
عالم از نور سه و محسره چه رونق کیرد

حسن اشعار حسین از صفت شست آرمی
دارد از لغت نئی گفته حسان رونق

که می افرازد از نورش صفای جان ابدل
برای طوفش از هر سو بسته قفسان مجمل
که هست این آیت رحمت شاه بر خاکینان
چه جای خواب این سکن که همراست سجده
رفیقان بار بستند و تو خوش نشسته غافل
اگر دیدار می خواهی دید خویشتن بکسل
ولیکن زیستن یکدم بود بد و نشان شکل

عزیزان وفا پیشه مبارکبادین منزل
بمعنی کعبه جانه است این منزل که عالی
ز خاکپای می این در که طلبگر دولت ای شتی
دلا بیدار شو یکدم که جان عزم سفر دارد
وداع عمر نزدیک تو خود در روی نه آگه
ترا این خویشتن مینی بسمل شد دیده دارا
مراد پیش دلداران بود جان با ختن ایسان

حسین از یار چون دوری چو عیش از عمر سحر
چو رفت آن حاصل عمرت چو دانه عمر حاصل

ترک کمان کش تو گرفته کین دل
آنکو نکاشت تخم غمت در زمین دل
داغ غلامی تو نبند بر جبین دل
فرمان شدن به تیغ هوای تو دین دل

هی غمزه ات کشیده خدنگی کین دل
از گشت عمر خویش ندانم چه بر خور دل
مقبول حضرت چنان مقبل که او
جان با ختن بروی تو ای دوست شین است

من فارغم زروضه رعنوان از آنکه هست آید بجز خاتم دولت بدست من آندم که دل باز ز سرارد مزنند آینه جمال خدائی و در رخت	خاک در سرای تو حبلد برین دل چون باشدم ز سر تو مهر نکین دل که هست جبرئیل نباشد این دل جز حق ندیده دین دیدار بین دل
--	--

همچون حسین عقل طریق جنون رفت
تا عشق دوست کرد مرا هم نشین دل

ز حد گذشت فراق تو امی فرشته خصال زمن بریدی و رفتی ولیک پیوسته اگر نه از سر کوی تو میسکند گذری فنامی خویش همی خواهم از خدا که مرا ز بارغم الف قدم ارجو دال شود چگونه شیفته ماه عارضت نشوم سن از تو چشم سودت نمی توانم داشت سباد ماه عذار ترا خسوف محاق	بیایشته دلان را بده زلال وصال خیال روی تو بیکر دوم بگرد خیال چرا حیات دهد مرده را نسیم شمال ز عمر باقی خود هست بی رخ تو ظال که از تو روی به سیم بود ز عین ضلال که نیست در همه عالم ترا نظیر و مثال که هست از تو اسید و فنا خیال محال سباد مهر جمال ترا کسوف و زوال
--	---

در آرزوی صالت حسین نخست
ز مویه کشت چو موی و زمانه کشت چو مال

ای که با سوز غم عشق تو می سازد دل که چه عار آیدم از شاهای ملک دو جهان روح قدسی بجلیبت کشتی من آید شهواریابی درمان دلم رنجی مشو انچنان در غم عشق تو شدم متغرق	تا بکی ز آتش سودای تو بگذارد دل بغلامی تو امروز هستی نازد دل علم عشق تو روزی که برافرازد دل که دو سبزه زنی درد تو می نازد دل که بشادی نتواند که سپروازد دل
---	---

که چه در چک غمت خود وصف می‌نم زان سبب نام دل خود بزبان می‌آیم کر نه آید لغای تو بود روز جزا	هیچ نقشی بجز از درد تو ننوازد دل که تو می‌وزی و با سوز تو می‌سازد دل حاشی نه که بخت نظر اندازد دل
---	---

آنگاه را نظر از خلق جهان دوخت حسین

که نهانی نظری با تو بسی باز دل

چون تیره گشت روزم بی آن چراغ مصل بی روی نازنینان از جان چه سود ایجان سازم بدایع دردش ز انروی من بگرد کام دلم زمانه از دست برد بیرون آن نور هر دو دیده و آن احسان جان سر هفتاد و پرسی ز نیجاست مست و لعل	بگذار تا بسوزم چون شمع آتش دل بی وصل چمنشینان از اندک کی چه حاصل دعش جانانجام و دلش عین زایل یار بربباد هرگز کار زمانه حاصل از دین رفت لیکن بد دل گریه منزل جان هزار زیرک عقل هنر اعاقل
--	--

گروصل دوست جوئی بگذر حسین از خود

ورنه کجا توانی گشتن بدوست و اصل

کر من سر از ششین دنیا بر آورم آتش زخم بخرسن ماه چپا داده در آب چشم خود چو سوم غرقه فنا از قاف قرب سر بر آورم بکبریا کلکون شوق را چو بچو لان در افکنم بیر لغت فیه ز آدم چو بشنوم از شوق شش بال و پر روح ساخته بیگانه با هویت حق آشنا شود	کرد از قمار طارم علی بر آورم که یکت نفس سوز سودا بر آورم سر از میان آتش می‌سی بر آورم روزی دوسه چو نعلت غنقا بر آورم کرد از نهاد کسب دینا بر آورم هر دم دم از حقایق اها بر آورم جان را با وج عرش مستاجر آورم یکدم ز سر هوی چو هویدا بر آورم
--	--

میوس صفت بنور تجلی فاشوم
 کرد در یاض خلد ز دوزخ نشاند
 کشتی عقل بشکنم اندر محبت
 از لا و هو چو جبر را هوت یافتم
 از لا طراز که ت نیکی چو ساخته
 قفل نسکیم چو قفسینه ولی مدام
 ز غم عقل اگر علم افراخت من عشق
 در بستیم زستی خود دستم ارده
 بر سینه دست منم اگر نه نزدیک
 شوریده و از از بنه حشر الزمان
 از عرش مرغ سدره فرود آورم بپیش
 آتش فروزم از دل و در عالم نکم
 سودای آرزو بر آورم ز قصد دل
 با عشق می بر آورم از عقل صد دما
 روزی اگر روم سوی کلزار خاشاک
 از شک خاره چشمت خوانم و آن شود
 اگر شرح در خویش بگویم بگو مبار
 بیدوست که برو خنده رضوان قدمم
 آتش سجان سوخته عاشقان زند
 غواص کشته کوهر دریای معرفت
 کرد در سرانمی غفلتم آوده باک نیست

و آنکه بجز نفس بدی صبا بر آورم
 آهی اگر بکشتن حورا بر آورم
 در فقر سحر لولو لا بر آورم
 در ملک عقل دست بنما بر آورم
 بس سر ز جیب طلعت الا بر آورم
 لب بسته جوش چون خم صبا بر آورم
 تیغ نبرد در صف تیغ بر آورم
 جانم ز نیتی سوی بالا بر آورم
 من سوی دوست دست نماند بر آورم
 آشوب و شور نشن و غوغا بر آورم
 خاک شرمی با وج شریا بر آورم
 تاسن دُخان ز دخته سودا بر آورم
 خاک سیه مسجد قضی بر آورم
 عقل قت است هیچ کتا بر آورم
 صد لغزه سپحو قبل کویا بر آورم
 فریاد و ناله کر من شیدا بر آورم
 پس خون دل ز صفحه صبا بر آورم
 آن نیستم که سرتیماش بر آورم
 آن آه آتشین که بهنما بر آورم
 از بھر من لدن خضر است بر آورم
 از خوان فضل نقل هست بر آورم

هسچون حسین در تنق عالم خیال
هر دم هسزار شاد زیبا بر آورم

نقش هوا ز لوح دل خویش شسته ام
وز دام آن سلاسل مشکین جسته ام
از بند علم و وسوسه عقل بسته ام
سین دست و دل دهن تهی گسته ام
از روی مرحمت که لبی دل شکسته ام
تو عیسی زبانه و سن سینه خسته ام
جرم همین که دل بهوای تو بسته ام
آید و اسبه طالع بخت بسته ام

تا من خیال عارض تو نقش بسته ام
جستم ز قید هستی و از تنگ عافیت
چون در کند عشق تو جانم اسیر شد
تا دست محنت تو که پیران جان گرفته
ای مولنس شکسته دلان کن عنایتی
تو آفتاب دولت و من تیره روزگار
خاکم بیاد دادی و جانم بهو حنتی
بنمای ماه دولت خود تا بدولت

شد سالما که در طلب وصل چون حسین
من بر سید عده فردا نشسته ام

کعبه کوی ترا قبله دلما دادیم
دیده برد و ختن از دیدن تو نتوانیم
کیش ما این که در آن عید ترا قربانیم
هم خجاک سر کوی تو که ما نتوانیم
پیشیم زو و حال تو کل خندانیم

ما که در بادیه عشق تو سرگردانیم
حشم ما که همه بانا و کن محنت دوزانیم
کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر
عوض کوی تو که رو خنده رضوان چندانیم
داغها بر جگر ما ست چو لاله لیکن

مالکدای دریا ریم و لیکن چو حسین
اندر مستلیم وفاداری اوسطا نیم

ز سوز جان پریش قیامت بر اگیرم
از آنرو جانب آتش ز صحن بر خیزم

من آن شفته مستم که آن ساعت که بخیزم
خلیل عشق دلدارم ز آتش گلشنی دارم

میوه صفت بنور تجلی فاشوم
 کرد دریا ضلخند زود بخشت
 کشتی عقل بشکنم اندر محی عشق
 از لا و هو چو خجسته را هوت باقم
 از لاط از کت نیکی چو ساقی ختم
 قتل نمکنیم چو قنینه ولی مدام
 ز غم عقل اگر علم افراخت من عشق
 در بهتیم زستی خود دستم ارده
 بر سینه دست منم اگر نه در قیاب
 شوریده و از زبانه حشر الزمان
 از عرش مرغ سدره فرود آورم بفرش
 آتش فروزم از دل و در عالم نکم
 سودای آرزو بدر آورم ز قصه دل
 با عشق می بر آورم از عقل صد دما
 روزی اگر روم سوی کلزار خاشاک
 از شک خار چمنه خوانم و آن شود
 اگر شرح در خویش گویم کجوسار
 بیدوست کبر و خنده رضوان قدم
 آتش سجان سوخته عاشقان زند
 غواص کشته کوهر دریای معرفت
 کرد در سرانمی غفلتم آوده باک نیست

و آنکه بجز نفس بدی صبا بر آورم
 آهی اگر به کشتن حورا بر آورم
 در قفس سحر لولو لا بر آورم
 در ملک عقل دست بنما بر آورم
 بس سر ز جیب طلعت الا بر آورم
 لب بسته جوش چون خم صبا بر آورم
 تیغ نبرد در صف تیغ بر آورم
 جانم ز نیستی سوی بالا بر آورم
 من سوی دوست دست تنها بر آورم
 آشوب و شور نشن و غوغا بر آورم
 خاک شرمی با وج شریا بر آورم
 تاسن دُخان ز دحمه سودا بر آورم
 خاک سید مسجد قضی بر آورم
 عقل قت است هیچ کویا بر آورم
 صد لغزه سپحو قیل کویا بر آورم
 فریاد و ناله کرمین شیدا بر آورم
 پس خون دل ز صخره صبا بر آورم
 آن نیستم که سر بتماش بر آورم
 آن آه آتشین که پنهان بر آورم
 از بھرین لدن خضر است بر آورم
 از خوان فضل نقل مهن بر آورم

هسچون چین در تنق عالم خیال
هر دم هسزارش بد زبیا بر آورم

لفش هوا ز لوح دل خوش شسته ام
وز دام آن سلاسل مشکین جسته ام
از بند علم و وسوسه عقل بسته ام
سین دست و دل دهن تهی گسته ام
از روی مرحمت که لبی دل شکسته ام
تو عیسی زبانه و سن سینه خسته ام
جرم بهین که دل بهوای تو بسته ام
آید و سببه طالع بخت خسته ام

تا من خیال عارض تو لفتش بسته ام
جستم ز قید هشی و از سنگ عافیت
چون در کند عشق تو جانم اسیر شد
تا دست محنت تو کربان جان گرفته
ای مونس شکسته دلان کن عنایتی
تو آفتاب دولت و من تیره روزگار
خاکم بیاد دایمی و جانم بهوشتی
بنمای ماه دولت خود تا بدولت

شد سالما که در طلب وصل چون حسین
من بر مید و عده فردا نشسته ام

کعبه کوی ترا قبله دلهما دانیم
دیده برد و خن از دیدن تو ننوا نیم
کیش ما این که در آن عید ترا قربانیم
هم بخاک رسد کوی تو که ما نمانیم
به نسیم ز وصال تو کل خندانیم

ما که در بادیه عشق تو سرگردانیم
حشم ما که همه با ناوک محنت دوزانیم
کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر
عوض کوی تو که روضه رضوان چند
داغها بر جگر ما ست چو لاله لیکن

ما که دای در یاریم و لیکن چو حسین
اندر قتل و قادی اوسطا نیم

ز سوز جان پریش قیامتها بر اگیرم
از آترو جانب آتش ز صحن بر خیزم

من آن افقنه مستم که آن ساعت که بخیزم
خلیل عشق دلام ز آتش لکشی دارم

بدان ساقی چو پیوستم هزاران توبه بگشتم اگر دانم که دلدارم کشد تیغ و کشد زارم اگر آن عیسی جان را که از افتد بجا کن خیال دست در خلوت چو با جانم بیاورم	ز جام عشق چون ستم چه مردن بر پیرم برهنه رو به تیغ آرم بجان خویش بفرم ز انعام سبائی چو کرد از خاک بفرم مراد گیر نمی شاید که با هر کس بایزم
--	--

سن این بار حسینی را فرو گشتن نمی یارم
اگر چه هر نفس مشک ز اشک دیده میزنم

دل خیاره ام کم شد بکوی یار میجویم ز کشتنهای روحانی چنین ملک کی دارم چشم او بعباری دان قلب می دردد چو دانستم که آن عیسی پی تیمار می آید چنان با سوز عشق از خوش ستم دل که در شرم اگر که زنی خویشی نظر در عالم اندازم چنان سختی که در خوابش بهشتان همی نماند	دل کشته خود را از آن لدار میجویم قفس چون بشکند او را در آن کلزار میجویم من بیدل متاع خود از آن عیار میجویم دل شفته خود را کنون بیمار میجویم بجای شربت کوثر حریق نار میجویم از آئینه می سازم درویدار میجویم چو رهبر سخت بیدارش من بیدار میجویم
---	---

حسین این تاج دار به مرا که در نظر آید
سر سودائی خود را بریزد از می جویم

ستم که با تو زمانی وصال می بینم بر استمان که بهشتیم بهشت را تا سن تو بی لطف در سختی بهمن یاسن تو هر جفا که کنی در وصال خورسندم سزای خسر شاهی دینی و عقی است که ربان تو نازل شد استایت حسن	بجای وصل بهما خیال می بینم بر استمان تو خود را مجال می بینم سیان جان و بدن اقبال می بینم که در فراق صبور می محال می بینم سبری که در قدست با پمال می بینم که در تو غایت حسن و جمال می بینم
--	--

اگر چه میل باغ معانیم خود را
بوجوه لاله روی تو لال می بینم
ببحر عشق فرو رو حسین و حال طلب
که غیر عشق همه میل و قال می بینم

بوئی ز گلستان تو ما چون بشیدیم
از خود بریدیم و بدان سومی دویدیم

از بال و پر خویش چو کردیم تیرا
عمری چو دران پادیه سرشته بختیم
بابال و پر عشق دران راه پریدیم
امی و امی که چون حلقه بران درشتیم
آخر بحریم حرم وصل رسیدیم
وز صد سرا بانگ درانی شنیدیم
فریاد و فغان نازل شفته کشیدیم
چون بار ندادند و در می هم نکشادند

گفتند حسین از چه فغان است و خروشان
ما خلوت خاص از بی هر کس نگریدیم

قل در ماستی و پندار تو دیدیم
منقح ترافیت درین باب فتوحی
با خویش مشوبسته که ما جمله کلیدیم
در هسنی با آتش عشقش چو رافقاد
کثاف ترا لایق این کشف ندیدیم
تا و صله اقبال بدو زیم و وصالش
از بستگی بند یکبار رسیدیم
در عشق بس خرقه ناموس دریدیم

حاصل همه این است که امی یار درین آ
پوخته بیاریم چو از خویش بریدیم

امی گشته است عشقت روز بهت جام
هر ذره ز خاکم سرست عشق باشد
مستی جان بماند روزی که من مانم
فکر بهشت و دوزخ دارند این آتش
چون ذره با برآید از خاک استخوانم
کفتی بغیر منکر که طالع حبیبی
سنست عشق جانان فارغ ز این آنم
از روی مهر بانی امی به بیا خرامان
والله که درد و کبستی غیر از تو من ندانم
تا نقد جان و دلا در پای تو فشانم

چون بچاکس نشانی با خود نیافت از تو در جستن نشانت از خویش بی نشانم

اسرار عشق جانان دامن حسین بکن

چون محرمی ندارم گفتن نیست توانم

رضا دادیم بقی و اگر غارت کند جانم
زخم عشق او سازم که زخمش مرهم جانم
غمی ز عشق یار آید بشادی بر سرش گیرم
مرامت چو طور آمارادت وادی آید
مرامت چنان آید که گزاشش نمی گیرم
مرا گویند که آرام دل از دلدار دیگر جو
ز روی پاکبازنش هنوزم خجالتی باشد
مرا چون نیست کس محرم عشقش چون آیدم
که جان صد چوس باد اذای عشق جانم
بر باغ درد او سوزم که درد او ست در اتم
بهر چه دوست فرماید غلام بنده فرام
درخت آتش عشق است و من بوی بن عمرام
بست آب جوان باز دست خضر نشانم
سعادتمند که در عالم دلارامی دگر دامن
نگاه جلوه حسنش اگر صد جان برانم
چو دیوانه نمی یابم چرا زنجیر حبس بانم

حسین از گفتگو بگذر که با کس حدیث او

که تا سر اینانی بکوشش تو فرو خوانم

وقت است که ما جانب میخانه شویم
جرعه چون بشیدیم ز خجانه عشق
آشنای حرم عشق چو کشتیم کنون
مجلس ما چو شمع رخ او روشن شد
ما که از جام سحلی ز جامش سستیم
کنج ویران چو بود مخزن کنج شایسته
قطره با شیم جدا کشته و بحر احد
بچو آئینه صافی همه یکب رو با شیم
چون پری ساقی باشد همه دیوانه شویم
عهد و پیمان شکنیم از پی میانه شویم
خویش را ترک کنیم از همه بیگانه شویم
بال و پر سوخته از عشق چو پروانه شویم
حاش الله که در عاقل و فرزانه شویم
از پی کنج حقایق همه دیوانه شویم
غوطه در بحر خوریم و همه در دانه شویم
چند دوری و دوسر سوچ مثلثانه شویم

جدا شادی بران حال که ما بهم حسین
بمخدوت ز آن غمزه ستانم شوم

من آشفته و بشیدا چو تنمای تو دارم کل صدر برک بنویم سمن و لاله نجویم بجهان شورش و غوغا چه عجب از بس بشیدا دل از ملک و دوعالم نشود فرخ و خرم بماشا که جنت چو روم دیده به بندم چو مرا هست تن که شکاری تو باشم	ز سر خویش گذشتم سر سودای تو دارم که درین باغ هوای کل رعای تو دارم که بهنگام قیامت سر غوغای تو دارم ز غم عشق جگر سوز دل آرای تو دارم من دلخسته پنهان چو قاشای تو دارم همه روی دل از آن زد سوی صحرای تو دارم
---	---

چو حسین از سر دلش تو چون شکر نکویم
که بسی نجات و سعادت ز عطا هائی تو دارم

دو دیده بر سر راه امید میدارم که است زهره که آرد زیار من خبری چگونه نامه نویسم بخدمت تو که من ز خون دیل شود روی زرد من بگلگون اگر کشند مرا دشمنان بجز رجف چه کردم ای صنم بیوفا چه دیدستی	که کی بود که رسد قاصدی دلدارم و یاز من ببرد خدمتی سوخته یارم ز بیم بدیان دمر دن سسنة آرم شب فراق چو از روز وصل مایه آرم من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم ز من که رفتی و ماندی بزاری زارم
---	---

چو قدر دلبر و آداب عشق ما داریم
بیا که روی تو بینیم و جان برفشانیم

جمال صورت جان بردر تو ما دیدم در ای حسن تراد دل فریب دلدار است اگر چه سوخته اشش فراق تو بینم	در آن کمال که صورت کاشت چهره نیم که ما بجان و دل دوست طالب آنیم بمن وصل تو از هجر داد بستانیم
--	---

به تحفه که زورت آورد و صبا کردی بدایتی چو ز کشف کشف نکشت	بخاکهای تو که را بدیده بشانیم کنون بگفت عشق تو تخته می خوانیم
از آن زمان که غلام کینه تو شدیم حسین دار و را قلم عشق سلطانیم	
من گفتم که غالب دیدار او شوم او یوسف عزیز و مراد است بس تھی در صحرای عشق طوطی شیرین سخن منم او یاد شاه مملکت حسن من که یاری که در زمانه شجوش یار نیست بر بوی پریشانی ز لب آن مسخ دم با این همه فداش کنم جان خویش تن که باغ و عسل همچو منی را مجال نیست	یا صیبت لغت من که خردار او شوم شرم آیدم که بر سر یازار او شوم تا طعمه جو ز لعل شکر بار او شوم یا رب چگونه محرم اسرار او شوم بست آرزوی خام که من یار او شوم آن دولت از کجاست که یار او شوم یاری ز مخلصان هوادار او شوم از دور لیل کل رخسار او شوم
از آدمی و کون چو اربند کی است خواهم که چون حسین گرفتار او شوم	
روزی که من باغ غمت از جهان روم در چشم من چو خار نماید کل چین در هر طرف کلی است هوا جوی میل از تو حجاب من بکل از من است و بس جانم نشانه ساز و درویر غم نشان من مرغ عالم ملکوتی عجب مدار بکش حسین بای دل جان ز قید تن	بد مهرم از زکوی تو سوی جهان روم بی تو زیبستان لبوی دوستان روم من میل نیم که بهر کستان روم بر خیزد این حجاب چو من از میان روم باشد بدن نشانه بر لبی نشان روم بابال عشق که لبی می سمتان روم تا من بشی بجانب آن جانان روم

ای شهریار حسن ترا ما شناختیم

اعلام عشق بر سر عالم فراختیم

کیدل شدیم و یک صفت کبر و شکر کنون
تا بر محاک عشق نمانیم کم عیا
ره در قمار خانه عشقت بیاختیم
از مصر تا ختن یکی تا ختن رسید
تا یار در دیار دل ما نزول کرد

باز آمدیم از همه و با تو شناختیم
در بونته بلای تو عسری که اخیتم
تا هر چه بود در ره سودا بختیم
اسبی که در طریق بهوای تو اخیتم
شیر منع بر سر اغیار آخیتم

گفتا چه جنت خود دل از عشق احسین

یاد کنار خویش چه چشکس نوختیم

تو پادشاه و من از زندگان درگاهم
سزد که بر سر عالم علم بر فرازم
بجز آتش سدا ای تو بهی سازم
اگر چه پیخود و مجنون شدم هزاران شک
بر آستان تو چون آستان مقیم شوم
ز خدمت زوم زانکه از غلامی است

بغیر تو ز تو چیزی در نمیجویم
کز آن مان که غلام تو م شمش
سندرم من داین آتش است و لخوا
که از لطافت لیلی خویش آگاهم
اگر بعد جلالت نمیدهی هم
همه سعادت و اقبال نصب و جاسم

به پیش خویش بخوانی شبی حسینی را

بگویش تو چه رسد ناله سحر کاهم

در راه شهرستان جان از عشق شه بهر کنم
آیم بدیای قدم و ز فرق سر سازم قدم
در دار ضرب کبریا از عشق جویم کیسا
شمع ارگوید ترک سر نورش نکند و بیشتر

در خاک پای عاشقان برفق میزنم
در بحر چون غوطی خورم دهن پرانگویم
میرسن جود خویش را بگردم آنکه ندانم
من نیز از سوز بحر چون شمع ترک سر کنم

چون از محیا آن سستد بدم خمیانی کنم رخساره گلگون او چون باده بیانی کند سرمی که در سردابها پنهان کند رباب دل در هر جمیلی حسن تو شفته میدار و مرا	من از صدق سازم قودح و جهان خودم کنم من عقل زاهد رنگ راست می احمر کنم چون وقت کشف ساز شد من فاش بنم کنم می جز یکی نبود اگر من شیشه را دیگر کنم
---	--

ای عشق بر درگاه خورده ده جبین مرا
تا شاهی ببرد و جهان از خدمت این در کنم

ساقی بزم خاص شده آمد که خناری کنم چون دوست آمد پیش من شد عشق بازی کنم یوسف چو بر کرسی دل نشست اندوه جان تدبیر کار عاشقان زور و زاری بود من آن نیم کریم سراپی از ره یاری کشم کویند جستجوی تو در راه او بجا صلت است	در دور این ساقی چرا دعوی شایری کنم چون عشق او شد خویش من از خویش هزای کنم هر چند بی سرمایه ام باری خریداری کنم چون من ندارم زور و زار از سوز دل از یاری کنم در ره چو بنیادم قدم سرد سر یاری کنم زین به چه باشد حاصلم کور اطلبکاری کنم
--	--

دو شمع خیال لستان گفت بحسین ناتوان
بستان دل از هر دو جهان تالطف دل داری کنم

گرد زمین آسمان من سالها گردیده ام تا دل بعفت بسته ام از قید تنی رسته ام در خازن آب و گل چون غنچه گشتم تنگدل هر کس بیایا ز جهان سودای سودی میکند تا جان بکازد رضا شد عند لب جان فزا هر کس عیاج درو خود جوید پی آرام جان چون راه علم و عقل دیدم که پیچ پیچ بود	روشن بباد اچشم من چون تو می گردیده ام چون با غمت پیوسته ام از خوشی تن بریده ام در کاشن روحانیان منزل آنان بگزیده ام من سودا با بغر و خسته سودای تو بخزیده ام از قربت خار بلا در میان احت چیده ام لیکن من شفته دل با بدوت آرا سیده ام ای یار من کیبار کی در عاشقی سحیده ام
--	---

عاقل ملک عافیت پیوسته کونشین کاین بارسن یکبار کی از عافیت بریدیم

تا چون حسین از ابل دل یایم صفای طاری

عمری بنجاک بند کی روی و فامالیده ام

ز روی لطف اگر می به شبی آئی بهامم
غباری که سر کویت نسیم صبحدم آرد
بگاه جلوه حسنت تو انم با ختن جان را
چو من از عشق تو داغی چو لاله بر جگر دارم
ترا خون بر بختن بنید که ز خست مرهم جات
حدیث معجبت و دوزخ کند از باب بن آید
سرو جان کرامی را بنجاک پایت افشام
بنجاک پای تو کان ادرون دیده بنشام
ولیکن دیده از رویت گرفتن باز تو انم
نباشد رغبتی هرگز بکشتنهای ضوانم
مرا جان با ختن بخاید که من مشتاق جانا نم
چو من حیران جانا نم نه این انم نه آن انم

چو عید اکبر از وصلت حسین مینوایا بد

زهی دولت اگر سازی به تیغ عشق قربانم

ما سر بر آستان در یار می گنیم
بر لحظه صد کنایه خطای می گنیم باز
چون کاف کوه قاف شکافدار گنند
چون شادی وصال تو ما را نداد دست
اول باب دیده خود غسل میکنیم
تا سر بر آستان نهادیم پای فقر
ز انقباس نشت مجاس ما مشکبوس می ما
پا در حریم کعبه احوار می گنیم
چشم امید بر گرم یار می گنیم
بار می که ما برین دل انکار می گنیم
دل بر غم فراق تو ما چار می گنیم
آنگاه بر درت لب رخسار می گنیم
بر بهفت فرق کسبید دوار می گنیم
تمت بناف آهوی تا آه می گنیم

روی خلاص هست ربند بلا سین

چون دل بدان دو طره طار می گنیم

ای از فروغ روی نور روشن بهرامی چشم وی خاک آستان درت تندی چشم

یکانه ز آشنایم و از خویش بخیر رفتی ز پیش چشم نشستی درون دل شبهای تیره به بحریت نبرد می بهر نثار پای خیال تو روز و شب که خون چشم من غم تو ریخت باک نیست تا آتش دلم بجبال تو کم رسد در رکند ارسیل قنایا یدار نیست	تا شد خیال روی تو ام آشنای چشم کوئی گرفت خاطر از نغمای چشم که نیستی فروغ رخت رهنمای چشم پر دُر و گوهر است مراد بجای چشم شادم بدین که داد لب خنهای چشم چو سته آب میرنم اندر فضا می چشم زانرو فدا ده است خلل در بنای چشم
--	---

کجاست خاک پای تو ای خورشید کرد
دارد حسین جسته هید شغای چشم

و قتی نظر بطلعت منظور داشتم شبه از عکس چهره چون آفتاب او شاه ملک حسن و من از مهر روی با بسته دهن و لب او فدا غتی دردا که آن طبیب میسی نفس نکرد ایا بود که نزد من آید ز روی مهر از شکست سرخ و چهره زردم فشانده	با آن پری ترا غمتی از جور داشتم مانده ماه مشعل نور داشتم رای میر و رایت منصور داشتم از فکر لفتن با دهنه انکورد داشتم اندیشه که عاشق رنجور داشتم ماهی که بر خش نظر از دور داشتم رازمی که در دل از همه مستور داشتم
--	---

می یافت قوت روح ریاقوت او بین
نظمی از ان چو لود و لود منظور داشتم

بی تو چون طره تو حال مشوش دارم بشکر خنده شیرین لب میگون بکشت بایم بر فرق فلک می نیم از روی شرم	همچو زلف تو وطن بر سرش دارم که هوای شکو و بادیه بی غش دارم تا که از خاک سرگومی تو سطرش دارم
---	--

که چه محزون بچون شهر شهرم چید
ای جفاکش ز آه دلم اندیش که من
روز شب در هوس نقش کل رخسارت
مخت و رنج و غنا و غم و اندوه و بلا
همدم بنده جمعی که پریشان حال اند

من که سودای تو ای حور پریش دارم
تیر آهی نه که از ناوک ارش دارم
خانه دیده بگلگون منقش دارم
سود و سرمایه ز سودای تو هیش دارم
هیچ زلف تو از آنحال شوش دارم

من پاری دهان لب قنط چوین
شعرش بن روان پرورد لاکش دارم

که چه از دست غمت حال پریشان دارم
جان چه باشد که از دلدل تو غم بر دست
از یقمان مقام سرکویت چو شدم
این همه شور من از شکر شیرین تو است
بادم سرد و رخ زرد و دل غم پرورد
ماجرای دل من دیده بدم بنمود
از خیالت شب و شبنم شکایت کردم
بگرشتم نظری کرد بسوی من و گفت
روی بنا و بدان قامت رعنا بخرام

نکمم ترک غم عشق تو تا جان دارم
من که در سر هوس صحبت جانان دارم
کافر مگر هوس روضه رضوان دارم
وین همه گریه از آن پشته خندان دارم
نتوانم که دمی درد تو پنهان دارم
زان شکایت همه از دیده گریان دارم
که طبعی تو من حال پریشان دارم
تو که اُمی که چو تو خسته فراوان دارم
که هوای من و سرچشمه امان دارم

کم مبادا الفسی درد تو از جان حسین
که من خسته هم از درد تو در مان دارم

در نامه حدیث دل درویش نویسم
از هجر بنیان کو خواه بنالم
نزدیک تو شرح غم دوری بفرستم

یا قصه سوز جگر خویش نویسم
یا وصف جلیسان بداندیش نویسم
یا خود شتم دور جفاکش نویسم

دانم که دلت بر من بیا رونوزد ترسم که کند دشمن من طعنه آید	کرگشته از سوز دل خویش نویسم در نامه اگر نام ترا پیش نویسم
کو هم نفسی با بر سلطان برساند سطری جو حسین از من در پیش نویسم	
ما بسودای تو از راه دراز آمده ایم ناز غنی تو اگر ناز کنی میرسد از غمت سوخته و طالب درمان شده سینه پر داخه از غیر ز غیرت آگاه کربا سیم طواف حرم کعبه رو است باز کن پرده رخ زانکه در خانه دل از تو شاهی و ز ما بندگی درگاهت طاق ابروی تو طاق است بخجی زانو	نازیکن که بصد گونه نیاز آمده ایم ما که ایان بنیاز از پی نیاز آمده ایم با تو در ساخته و از همسر باز آمده ایم در حرم حرمت محرم را ز آمده ایم کز سر صدق و صفا سومی حجاز آمده ایم کرده بر غیر تو ایدوست فرا ز آمده ایم بھر حاجت ببر بنده نواز آمده ایم تا در آن طاق چو زاهد باز آمده ایم
رشته شمع دل از زلف عشقت چوین سالما سوخته با سوز و کداز آمده ایم	
ما ای صنم هوای تو از سر گرفته ایم دل بر گرفته ایم ز هستی خویش تن بھر غذای طوطی طبع سخن که از تا گوشوار کوشش دل جان خود کنیم با عاقلان گذاشته آئین عقل را در سجنون بدر رشته عشق کرده کیش تا چشم نیم مست تو خمار عشق شد	چون شمع زلفش دل خود گرفته ایم زان پس هوای همچو تو دلبر گرفته ایم از بسته تو طعمه شکر گرفته ایم از لعل دلپذیر تو دلبر گرفته ایم با عاشقان طریقه دیگر گرفته ایم زنجیر آن دو زلف معنبر گرفته ایم ما زبدم صراحتی مرا گرفته ایم

مدرسه

هر دم بیوی آن لب میگویند مصطبه	جام لبالب از می احمد گرفتیم
دانسته ایم ماکه سنی سروا بر است	چون قد دلفریب تو در بر گرفته ایم

منصور وارد دل سر خود بریده ایم
تا چون حسین عشق تو از سر گرفته ایم

من که بر جان و دل از درد تو در اغمی دارم	با سر کوی تو از روضه فراغی دارم
از خیال قد چون سرو و رخ گل نکت	راستی در نظر آراسته باغی دارم
چون تو در انجمن آئی به تابان چکنم	میش خورشید چه پروای چراغی دارم
حالت ملوخر است تو دانی ز دلم	من بسوالم بخدا رسم بلاغی دارم
من بفریاد رقیب از سر کویت نزوم	شا بهبازم چه غم از بانگ کلاغی دارم
من که بروی تو از طرقات آشفته نرم	نیست عیبی اگر آشفته دماغی دارم

یاد کارم ز تو این است که من بچو حسین
بر دل از آتش سودای تو داغی دارم

شکبم از رخ جانان نشود چکنم	جدا شدن ز تو ای جان نشود چکنم
شراب شک و کباب بکرمیتا شد	ولی خیال تو همان نشود چکنم
هزار جبه نمودم که راز نکشایم	زدست دین گریان نشود چکنم
بر آن شدم که در آه آتشین زخم	رنوز سینه بریان نشود چکنم
میترم نشود سر عشق پوشیدن	فروغ مهر چو پنهان نشود چکنم
بصد نیاز دهم جان برای عشوه و ناز	چو این معامله آسان نشود چکنم

دوای درد دل خود ز من نجوی حسین
علاج عشق بدرمان نشود چکنم

ما بارتن نکوی وصال تو می بریم	وز بھر تو شه عشق جمال تو می بریم
-------------------------------	----------------------------------

تا دوست راز دوست بود یاد کاری
دل‌های ما بدام بلامیثو داسیر
نکت وجود خویش تن از روی سبکت
چون مصریان بضاعت ماتک شکر است
مانند خضر جاشنی چشمه حیات

دل با تو سید هم و خیال تو می بریم
هر دم که نام دانه خال تو می بریم
از خاک مستان جلال تو می بریم
زیرا که نکته زلفت تو می بریم
از لفظ همجو آب زلال تو می بریم

جای حسین هست نفیم درت ولیک
بار بدن ز بیم طلال تو می بریم

نبودم یک نفس طاقت چشم از یار بیدم
بجاست ای لارایم که تا غایب شدم از تو
شدم صید و همی گفتم که بر بندی بفرارم
اگر خاک وجود من برد باد فنا هرگز
در ایام فراق تو ز غیرت دو ختم دیده
بخاک می تو جانما که کل چشم خود سازم
چو من دیوانه عشقم خواهد داشتین بودی

کنون در خواب اگر منم خیال تو خورندم
بدل شاق دیدارم بجات آرزو مند
بنا که از جدائیهما جدا شد بندار بندم
بگرد است کرد می شستن نیز پیوستم
نه پنداری که دور از تو نظر بر غیرت فکرم
اگر باد آورد که در می زخوارزم و سمرقندم
اگر حاکم نهند بندم و کر عاق دهد پیروم

مرا گفتی حسین از من بگشت برگزینی رفتی
نگذرم دلخ تو جانما ولیکن جان بسی کندم

یاری که ز جان دوستش داشته بودم
وز بندگی آن شه خوبان زمانه
از بهر شرف خاک قدمهاش چو پیر
دامن ز جهان و بردامان هواش
پنداشته بودم که شود مونس جانم

و نذر دل و جان تخم غمش کاشته بودم
صدرایت و اقبال برافراشته بودم
در چشم جهان بین خود افراشته بودم
از دست دل غمزده نگذاشته بودم
الکون نه چنانست که پنداشته بودم

انگاشته بودم که شوم محرم رازش | بود است خطا آنچه سن انگاشته بودم

بگذشت مرا هیچ حسین و بدش هم
نگذاشت که آشفته دل داشته بودم

ما جگر سوختگان با غم دلدار خویشیم
ای حکیم از پی آزادی مارنچه شو
در علاج دل عیپاره مارنچ سبر
ما که سودا زدگان سر بازار غمیم
دیگران که تماشای جمال تو خوش اند
آتش افروز دلبغم سوز بر خمی بنواز
بخت لیسان دل آشفته کنار تویم
سینه مجروح ولی باله مار خویشیم
زانکه درد داغ غم عشق گرفتار خویشیم
که چشم خوش او خسته و بیمار خویشیم
سود و سرمایه اگر رفت بیار خویشیم
تأشب و روز بیک وعده دیدار خویشیم
که جگر خسته و دل سوخته و زار خویشیم
بامید کمال اگر زخم زنده خار خویشیم

کی ز آزار تو بیراستد جان حسین
زخم چون از تو رسد بایمه آزار خویشیم

گر بود هزار جان با غم عشق او خیشیم
خضر ز آب زندگی خوش ترید چنانکین
من که ز عشق مردم هر نفس آرزو کند
بر سر قطع نیستی پایی نیازا که خنم
باده عشق می برد و در سر خار عقل
شش جبه است چون قفس جایی دانی نمی
سن که لعشقت زنده ام مت جان هرام
از جوس جمال و زنده در آب آیشیم
به لقای جاودان آب حیات پی
روح قدس سفیند بر سر سینه آیشیم
ساقی عاشقان به زبان عیاب آیشیم
ظایر انگاشتم من نه سپهر آیشیم

آتش شلیق تو سوخت دل حسین را
شمع صفت ولیک سن بایمه سوز دل خویشیم

سرشته دین بادیه تا چند پیویم
ای لعبه مقصود نزار که پیویم

ما شیفته باد صبا نیم شب و روز
 کرد در حرمت محرم اسرار نباشیم
 در دین و فاسجده امانت نمازی
 بر هستی مانست فغانی بزن ای عشق
 رقص و طرب ما همه از رخ تو باشد
 ما همچو حسین از غمت آشفته سر شستیم

باشد که نسیمی ز ریاض تو بپوشیم
 باری نه بس است این که گدای سر کوئیم
 تا چهره بخون دل آشفته بشوئیم
 چون غرقه بحریم چو محتاج بسوئیم
 کما ندر خم چو کان رضای تو چو کوئیم
 معذور همی دار که شفت بکوئیم

بیا بیا که من اندر جهان ترا دارم
 جفت مکن که بجان بنده وفادارم

اگر ز کوی تو گردی بمن رساند باد
 مرا به تیغ جفا که کشند ممکن نیست
 بجور روی نه پیچ ز آستانه یار
 طبیب درد سرم کومه برای علاج
 گدایم در که ارباب فقر تا شده ام
 ز کرد کبر و ریاد اسن دل فاش ندیم
 مس و جود بگو شش گنم ز خالص

بخاک پای تو کان را چو تو تیار دارم
 که دست مهر ز فقر آن دوست وادارم
 که سالهاست که سر بر در رضا دارم
 که سن بذر دغسم عشق او دو دارم
 هزار گونه فراغت زیادت دارم
 که روی در حریم خاص کبریا دارم
 چو از خجالت کراغانا میب دارم

حسین از گرم ایزدی مشه تو سید
 که من زمر حمت تو اسید ما دارم

شب اگر بگذرد در آرزوی تو ام
 تن از هوای لحد خاک تیره گشت هنوز
 مرا چه زبیره که لاف از غلامی تو نغم
 در آن اسید که روزی وصال بدیایم

نیم صبح دهد زندگی بیوی تو ام
 ز دل نیرو و دای جان هوای بی تو ام
 غلام حلقه بکوشش سگان کوی تو ام
 گذشت عمر گرامی بختجوی تو ام

کشان کشان به بهشتم بر بندون دوم حدیث جنت و دوزخ کنند مردم لیکن	که دل نمیکشد ایدوست جز بسوی تو ام مرا از ان چه خبر چون بخت کوی تو ام
	در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین هموز و اله و شهید از آرزوی تو ام
با درد غم عشق تو درمان شناسم جان و دل من سوخته تش عشقت من طوطی مشک تشکن محاسن انهم شادی طلبان از غم جانان نگرینند پرمانه صفت سوختن طایر جانان بحریت که در روضه جانای کل خندان جز موسی سمن سامی تو در روی لارم عشقت کز نوزنده جا وید شود جان	آشفته یارم سرو سامان شناسم من سوخته دل روضه رضوان شناسم بلبل چونیم باغ و گلستان شناسم من شادی جان جز غم جانان شناسم چون غار خض تو شمع شبستان شناسم جز قاست تو سرو خرامان شناسم اندر شب تیره مه تابان شناسم جز عشق در کز حشمت حبه ان شناسم
گفتی که حسین از همه کس سینه پیروان والله که در او غیر تو ای جان شناسم	
تا خاک صفت سحکف آن سر کویم چون آن صنم سوی بیان فت زخم که شعله شحری شدم از شوق محبت عیسی دم من چون سربهار ندارد کردم قدم از سر که روم راه بولاش تا روی نهم بر کف پایت دادم روی حیف است که اغیار برد سیوه وصلت	بی دردم اگر روضه فردوس بخیم از ناله جوانی شده وز مویه جویم چون فت ز شمر آنگه من شفته اویم پیش که روم در دوزخ دیکه گویم کین راه نشاید که بدین پای جویم کز خاک سر کو بی تو چون سبزه برویم و ز باغ رخت من کل سیراب بنویم

گفتی که حسین نذر ما چون نرود هیچ
من چون روم ای جان که کدامی سرگرم

سینه سوخته را بجز غم ساخته ایم
عاشقانیم که با جور و ستم ساخته ایم
سر نه دیده از آن خاک قدم ساخته ایم
وز خیال دهنش برک عدم ساخته ایم
زانکه عمر است که با حکم قدم ساخته ایم
تا سحر سوخته هر دو بسم ساخته ایم
چاره خویش حواله بکرم ساخته ایم

در ره عشق تو باد و دالم ساخته ایم
ماد لطف و کرم دوست ساخته ایم
حشمت مالایق دیدار تو از آن است که ما
بتمنا می بیان تو کند شسته ز وجود
قدم از دایره حکم تو بیرون نهیم
شمع من در شب بجران تو آرایش دل
چون کریم سوال از تو خلاف ادب است

گذشت عمر و خلاص از محن نیسیابم
دوامی درد دل منتحن نیسیابم

خبر ز گذشته خوشتن نیسیابم
کلی که میطلبم در چمن نیسیابم
که بوی او ز گل دسترن نیسیابم
که شمع خویش بهج آئین نیسیابم
که بوی یوسفم از تیرهن نیسیابم

بخت تو همه آفاق را به پیو دم
بهار آمد و کلهها شکفت لیکن چه
مرا ز باغ و گلستان نمی کشاید دل
بسخت بال و پر من جان من چو پروا
چگونه چاک نکردد لبها سطاقت

علاج درد جدائی ز من مجوی حسین
که این وظیفه یار است من نیسیابم

اگر زکریه شود چشمه دوستم داریم
کجا رویم ازین در کدام در داریم
چو لاله که چه بسی داغ جگر داریم

دو چشم که بوس روی دوست ترو داریم
بهج باب ازین در طریق رفتن نیست
چوستان رضایت شکفته بچو نکلم

اگر تو نیش زنی همچو شمد نوش کنیم در آتشیم ز دست غمت تا لیکن نخوریم صفا نماند بجالم بیا که از سر صد	که از جراحت تو راحت بگرداریم که از حلاوت غمهای تو خبر داریم دل از تعلق این تیره خاک برداریم
--	---

وداع همفسان کن حسین و رخت بپند

که رفت قافله با هم سر سفر داریم

چمن شکفته و کلهای بار می بینم اگر بهشت بود دوزخ است در چشم کل امید من از باد بجز ریافت ذبون دل جراحت خود را مجوی مرهم از آنکه ز درد هر که بنالید و از جفا بگریخت در یغ خطه خوار زم شد چنانکه درد	ولایت بی رخ او کل چو خار می بینم هر آن دیار که خالی زیار می بینم خزان بکمر که بوقت بهار می بینم بهر که می بخرم دل فکار می بینم رزوی اهل دلش شرمسار می بینم نیار و مونس زنی غمگسار می بینم
---	--

اساس قصر بقا بایت نهاد حسین

بنای عمر چو بنا استوار می بینم

مراد خاطر خود در جهان نمیابم جهان بکشم و آفاق سرسبز دیدم چو باد کرد چمنها بر آدم لیکن کناره میکنم از محفل بکجور و بیان ز سوز دل لفسی پیش کس نیارم زد در یغ و درد که در خاک بایدم جستن	دوای درد دل ما توان نمیابم ولی ز کشته خود نشان نمیابم کلی که بایدم از گلستان نمیابم که شمع مجلس خود زین بیان نمیابم که یار همفلسی مهربان نمیابم کلی که در همه بوستان نمیابم
--	--

حسین کوس سفر زن بسوی عالم جان

که آنچه میطلبم زین جهان نمیابم

الا ای طایر سدره نشیمن
 ترا از بصر جولانگاه تر نیست
 تو ای شهباز قدسی چون کبوتر
 طایر ای رستم یکار و حدت
 چو بچند ای طایر قدسی شاید
 تو اندر خانه تاریک و عالم
 که از خانه برون توانی آمد
 دل مردان ز رفتی زانکه مردم
 تو چون طفل و عالم چون شیمه
 قبائی از بقا چون ادشاهت
 برای قتل لباس نور بگذر
 دهن بسته چو غنچه چنباشی
 چو خواندی نکتة الحقی عریان
 ز سر عشق آبتن شود دل
 کربانت بدست آور تا کی
 چو در جنگ آمدی بانفس شیطان
 ز جنگ دیو نفس ارباب زستی
 لبان طرّه مشکین خوبان
 که از آه جگر سوز ضعیفان
 رو دادی که بدیوار عمرت
 اگر مرد و بی دست ارادت

چرا کردی درین کاشانه بسکن
 فراز عیش و حالت طشت
 طنباب حرص کردی طوق کربان
 فرو مگذار اندر چاه بسین
 بس بر بدن درین دیر نیکخن
 ز خورشید خالق گشته روشن
 برای روشنی مگذار روزن
 فریبت میدهد بپیرنگ این زن
 مخور خون زانکه شد هنگام زادن
 زدوش جان لباس تن بپن
 ز رخست خولیش دروادی بین
 چو کل خنده زمان بیرون شو این
 چو گرم پیکه کرد خویش کم تن
 اگر نقش از بسوا کرد دسترون
 بکش بر طارم افلاک دهن
 بخت آور ز حکمت تیغ و کین
 نتابد تیغ تو کیو و بهمن
 دل مسکین مهر بیچاره شکن
 بسوزد ماه را ناگاه خرمن
 رسد از آهشان سنگت فلاخن
 بدمان شده آفاق در زن

بدرگاه علی نه روی خدمت
 معانی حقایق زو محقق
 زمین ذات او حکام ملت
 من از تعلیم آن شاه پیکانه
 که در شرح معانی تو بدعیش
 بهامی همت ازین جا بهش
 مرا برخوان همت نسطایر
 سر رسد ره ادنی پایه دیدم
 بچشم همت من بینماید
 الا ای ساقی خجانه عشق
 مرا برچهره خود سازولم
 بیکت جری زلوح دل فروشوی
 مراد رنخی کلی محو کردن
 تو لا چون بدرگاه تو کردم
 از ایراد همه اطراف کستی

که درگاه علی اعلا و علین
 مبسوطی و دقایق زو مبتین
 باقوامی حج کشته بهرین
 فرو خواندم ز علم دین چنان
 زبان عقل کل کشته است لکن
 فراز عرش میا ز دشمن
 بود کمتر ز یک مرغ مسمن
 چه بر درگاه او کشت مکن
 سپهر و هر چه در وی نیم آرد
 بده در وی درد عشقم از دل
 درخت عقل من از رخ بر کن
 روایات احادیث قطع کن
 خلاصم ده ز حواله و کن
 تبر آیم کن از شر خود من
 مراد تر ز من کس نیست دشمن

حسین جسته را از فضل دریاب

که فضل است عین فیض ذوالمن

بال همت باز کن بر پر براج لاسکان
 دامن همت ز کرد عالم فانی نشان
 هست مرغ همت را عرش کبرشیمان
 چون چراگاهت مقرر گشت در لقا جان

ای دل از وحشت سرای در کستی کن بران
 چون قنای جان تو دارد طرازی از بقا
 در نور داین فرش خاکی که هنگام غروب
 در منیلا نگاه غولانت چرا بایست

سر چشم دل از خاک سیاه فقر کن
کشتی عمرت ازین غقاب کی باید نجات
چون همای تمهت مکتب دبال کبریا
از پی اسرار سر می شبر و می کن شبر و می
که بخلو سخا و وحدت ترا بار می بود
دل دل در چراگاه از ریاض خلل ساز
از نوید عاطفت و اندک عواکوش کن
توشه از خوشه چرخ و ثوابت کم طلب
چشم بر قرص مه و خورشید ماکلی باشد
زین بامی بی ناک دست میا لا تاشی
پاسبان بر بام قصر از قصور بترست
سایبان از فضل حق که هست محبت باک
همدمی چون نیست پیدا از پنهان خوشتر
زین زبان دانی شوی فردا زبانی را بون
بر در و دیوار کثرت آتش دل چون زنی
که غبار بندگی سازی طراز استین
دم ز آوا برکش و بار نک بی رنگی بساز
بادیه پر غول و تور خواب غفلت مانده
کعبه مقصود و راست تو غافل خفته
قافله بگذشت و تو بمانت درامی نشوی
مال سرافشان بپای فقر جان ایثار کن

پیش از ان ساعت که کرد و تنخواست سر و دل
تا هوای نفس تو بادست شهوت باد و دل
باشد از یک بیضه کمتر پیش او هفت آسمان
تا براق دولت را برق نبود همعنان
خوشی تن چون حلقه بار می اندوشتان نشان
چشم آخر بین تو بند از آخر آخر زمان
تا ترا رضوان شود در روضه کمتر نیاز
چون خزان کاه کشت کجوی راه کمکشان
بگذر و بگذر باد و مان گیتی این زمان
بر سر خوان ابدیت عذر بی سیه مان
بندگی کن تا شود حفظ خدایت پاسبان
بر در دیوار قصرت گریه شد سایبان
محرمی چون نیست حاصل مهر تبریز بان
که تو نتوانی شدن امروز مالک بر زبان
یا بی از توفیق حق بر بام وحدت نزدان
بر در قربت توانی کشت خاک آستان
رنگ و آوارا بهل با رخوان ارغوان
با چنین خفتن عجب باشد اگر یابی امان
خیز و محمل بند چون در جنبش آمد کاروان
زانکه هست از جوش غفلت کوش جان
کین شمع نازنین ناید بستم رایگان

چون نجیب فقر آمد زیر زینت کی گشت
دید و از عیب همه سر را باید و خفت
مرد معنی را از قول فعل نیاید شست
طیلسان بر دوشش تو سودی نخواهد داشت
تا تو با خویشی نیابی هرگز از جانان خبر
از بهوت و منزلتی باشی عزیز هر دو گن
کی سی از لا با آ تا نباشد مسترا
دل بوسه اسامی در افتاد خست
راه حق در پیش و هر نفس چشمت آینه
نفس چون در ملک خورشید می بلبلد علم
کز ترس نیستی و بهستیت باشد خبر
عمر کوته شد سکندر ابدان فلکی گشت
ای خداوندی که بر مرصاد جانها حاکم
فکر سودای جهان جان مرا مجوس کرد

حادثات دهر سوی تو جنبه تمام
تا زبانت کرد و از اسرار غیبی تر جان
راه حق نتوان سپردن بار داء طبلان
چون تو با معجزه بروی آئی ازین طلیان
بی نشان شو تا توانی یافت از وصلش زین
با بهرام راه کردی آیت ذل بهوان
مرکب لاهوت از آلا و بهود زین
آدم از یک سو سه بیرون شد از صد جان
سزالت گرفت هست و غول درسی دین
خسروش خاسر نماید هم بود طاعنی لیلان
کی سو می از نیستی نمیکند نیستی نادان
خضر را با مغنی بنده میاست جان
جان را ازین صد گاه حوادث و ارمان
جان خدا صمد نه فکر اینهم سودایان

پادشاه از کمال لطف خود در جزیه
وانکه این نجیب ره را از نکست بهی ارمان

ماه من چون آینه که از آینه شبهای من
ز نقش سودایت ای شمع جهان افروز دل
کز روی لطف خاک پای خود خوانی مرا
استغنیم بوسه جامی خسروان دین بود
کرود از دست من سرایه سود و کون

حتمی کن بدل جایزه شیدایی من
سوخته پروانه و از نیستت پروای من
عرش و کرسی تاج سر سازند خاک پای من
کز خاک آستان خویش سازی جای من
کم نخواهد شد ز جان سوخته سودای من

آبروی می برم از سجده خاکدست آشنائی کرد با من عشق عالم سوزا و	تا شناسد روز محشر هر کسی سیاهی من کلمه بر افلاک بند آه و دود آسای من
---	---

اما ز خاک پامی تو روشن شده چشمین

جز تو در عالم ندیده دین سینمای من

ای سرگیت بلای روضه رضوان من تا مرا با چون تو جانان آشنای دست دار شاهد معنی چو از جلیاب صورت رخ نموده تا شدم مرآه عشق و عشق بر جبین جلوه کرد من گیم ای عشق مطلق بنده فرمان تو که کنم اندیشه وصلت توئی اندیشه ام ساختم از سر قدم غواص دریاها شدم غمزه ات ای عشق چون بر دم کند غبار	در روح افزای عشق راحت درمان گشت از غیبه تو بیکانه ز غیبت جان من غیبت از غیبه تو که جان معنی دان من من شدم حیران او و عالمی حیران من نو که باشی مرمر سلطان من سلطان من و بنالم از فراق تو هم توئی افغان من کوهری چون تو بر آمدن که از عثمان من آشکارا چون بخرد و حالت پنهان من
---	--

آن من کرد و سعادتها که در کونین هست

گر حسین بنده را کوی که او هست آن من

از بادیه دینیت بس شکریم ای جان تا حسن تو شد ساقی در عشق شراب آرد جز روی تو که روی در دیده ما آید هر چند که در ظاهر خاشاک برو و بحریم هر ناوک دلدوزی که قبضه عشق آید از بهر نثار تو داریم بکف جابنه ای آنکه سیاحدم از وصل به مرهم	وز شکر شیرینت در شور و شرم ای جان از زکس خمارت سرست و پریم ای جان خود ابد امین رو در تو نکریم ای جان دریای حقایق را صافی که پریم ای جان لکاهی بدفیم آن را لکاهی سپریم ای جان بنمای جمال خود تا جان سپریم ای جان کز زخم فراق تو خسته جگریم ای جان
--	--

گفتی که حسین آخ زین در بنمیکرد و

زین در بچه رو کردیم چون خاک دریم بچان

درست در عشق که گفتن نمیتوان
بی باد رحمت تو شکفتن نمیتوان
هری درون ذره نفقتن نمیتوان
زانرو بچسره راه تو رفتن نمیتوان
احوال خویش پیش تو گفتن نمیتوان
ترک هوای عشق گرفتن نمیتوان

با کس حدیث عشق تو گفتن نمیتوان
لب بسته همچو غنچه و دلخون چو لاله ام
در دل هوای مایه نیارم نگاهدشت
آزار خاکپای تو ما را طریق نیست
از رحم تا دل تو بسوزد بحال من
ترک گمان کشد بچین سبک شد ولی

گفتا حسین شب ز سوز می ما برو

کز ما لهامی زار تو خفتن نمیتوان

کاسخه آید بدان پیش تو گفتن
روشن است اینک نیارم میان گفتن
راستی را نتوان سرو خرامان گفتن
گفت باری تو عیب است پریشان گفتن
گفت حاصل چه ازین بهره فزادان گفتن
نیست حاجت سخن احتیاج دران گفتن

نتوان لعل فرج بخش ترا جان گفتن
عارضت را که از مهر ملک دربان گفتن
قامتت را که از طوبی و جنت نجل گفتن
گفتم از طره خال تو پریشان عالم گفتن
گفتش از تو فزادان غم و محنت دارم گفتن
آخرامی دوست که با محنت و درد تو دارم گفتن

استکارا چو مرا سوخته همچو حسین

تا بکی باد کرمی قصه پنهان گفتن

مرهم ز زخم عشق نه بر سینه افکار من
وی صرصر و حدت بیار باد آمار من
شمشیر سجانی بزین تا بکشد ز مار من

بیا ز من بنامی شاد کن ای نازنین دلدار من
ای آتش عشق خدا سوزان تن خاک من
در راه وحدت ای شمس تبار شد هستی من

قدری که دارم ز آب گل خارا است دگر از دل	ای گل ز خسارت نخل آتش بزن در خار سن
تو شمع و من به اندام تو بخور و من در دام	در خولشتن بیکانه ام باش که باشی بارسن
تینی بکشت تا سرختم و ز ذوق بیت جانم	عشاق کشتن کار تو مشتاق مردن کار سن
جنت نباشد کاشنی در راحت گلزار دل	ای گل ز خسارت نخل در جان آتش بارسن
گر سرد دل گویم دمی شفقت که در سینه	کو در جهان یکت محرمی تا بشنود بهرارسن

بس کن حسین زلفنا و با کس کو اسرار هجو
لب تشنه باشد که نوشد دمی گفتار سن

اگر شد دل بشیم ز دست هجران چون	نشد خیال وصال تو از سرم سیرون
و فاد و مهر تو از جان دل همی ورتم	اگر چه سیکشم از تو جفای کینا کون
ز عین جمل بود که ز عشق بر کردم	ز بار غم الف قدم از شود چون فون
ماند طاقم از هجر و صبر من کم شد	و لیک است شق تو هر لحظه میشود افزون
برفته از دل من نقش غیرت از غیرت	درون سکن دل عشق تو نکرد سکون
اگر نه بسته زنجیر طرقات کردم	خرد هر آینه نسبت کند مرا همچون
ز بس که گریه سان از دور تو سیکارم	نه است لوی نوار خون دیده ام کلکون

هزار کس چو حسین آمدند بر در تو
دمی ز خانه بیرون شو برای اهل درون

دور از رخ تو زیستن ای جان نمیوان	از جان توان گذشت ز جانان نمیوان
بار جفا و جور تو انم کشید لیک	بار فراق محنت هجران نیست میوان
دشوار دامن تو بدست من آو فماد	بادیکر ان گذاشتن آسان نیست میوان
بی سرو قاست تو و کلبرک عاضیت	رضن بسوی باغ و گلستان نمیوان
بی لذت مشا هده حور از قصور	راضی شدن بروضه رضوان نمیوان

گفتم که سر عشق بیوشم ز غیر دوست لیکن ز دوست دیده گریان نیستوان

درد طبیب با طبیبان مگو حسین
کز غیر او توقع درمان نیستوان

ای خست آرام جان عاشقان و می قدرت سرور روان عاشقان
تا تو ای آرام جان کشتی روان شد روان از تن روان عاشقان
می رود تا روز خواب از چشم من هر شبی آه و فغان عاشقان
از سر شک خون آه تشنه من فامش شد از زبان عاشقان
نرخ در وقت که هر شکست دید که هر منت از عاشقان
ذکر روی یوسف سوی شکست روز و شب و روزبان عاشقان

دروفا داری نخواهی یافتن
چون حسین اندر میان عاشقان

ای فاش کرده عشق تو زار نهان من با لای تو بلای دل ناتوان من
لعل حیات بخت تو آجیات دل یا قوت آید از تو قوت زار من
ماه ملک صفاتی و حور فرشته خمی آسایش روانی و آرام جان من
محبوب دلپذیری و معشوق نالزیر محصول عمر و مایه بخت جوان من
طوطی حدیث و قند لبی و شکر دهن وز شکست ستاده حلاوت زبان من
بس فارغی ولی خبر از حال من مگر اگر نه زمانه و آه و فغان من
بادانسان لوح تو بردرد دل اگر بر نامه وجود بهمان نشان من

گفتم حسین جان تو کی میری کلب
آن دم که میرسد بدمانت دمان من

ببین کرشمه بگر جان بی گناه من بخون غمزدگان چشمه سیاه من

کدام عشوه کردی و فاترا آموخت
بنم که یاد تو پیوسته و در جان بست
بجرم آنکه محبت توام چه می کشیم
چو دل بوصل تو بستمندار سید ز غیب
دلا چو بار دهنده بر آستانه یار

که التفات بدین خسته کاه کاه مکن
تو خواه یاد کن این خسته را خواه مکن
چو سن کناه بخردم تو هم کاه مکن
که ای کد اطلب قرب پادشاه مکن
بر آستان که جز آن آستان پناه مکن

حسین اگر قدست ثابت است در عشق
هزار زخم بخور از حبیب و آه مکن

بخت یار کستم ز کوی دوست برون
به شتم آن سکر کوی ضمای دل آرا
چو آیدم ز کنار و دایع حبس خون یار
سن از نصیحت عاقل صلاح پذیرم
جنون ز سلسله کم شود و لیک مرا
چو مهربانی تو بی تو صبر من کم شد
بیایاده کل نکت هیچ حاجت نیست
بلوح ماه تو منشور دگر می نوشت

ز آستانه لیل کجا رود محزون
بخت یار کشت آدم از بهشت برون
شود کنار سن از خون دیده چون جیون
بکوش عشق فسانه بود هزار فنون
از ان سلاسل شکنین زیاده کشت خون
ولی چو سن تو عشقم می شود افزون
که به چو چشم توستم از ان لب سیکون
همان قلم که کشید از برای طغر انون

مگو حسین بوصل حبیب چون برسم
توان سینه بوصلش بقدرت بیچون

ای غم سودای تو خلوت نشین جان من
تو کل باغ بهشت جان من بهشتان
چشم من جام شراب و دلم سیخ کباب
گر بصورت گشته ام غایب جانان باک نیست

درد روح افزای تو سرمایه دمان من
تا رفتی رفت بی تو رونق لبان من
تا مگر کرد دخیال تو شبی همان سن
غیبت غایب جان و دل از حضرت جانان من

با سرکویت فراغت دارم از بخت
نیست غیر از کوی جان روضه ضوان

گوشتوار جان کند از در الفاظ حسین
گر رسد شربت بکوشش به معنی ان من

یار به توبان من یا نور بانی است این
فراش در دوش سومی ل آمد که جاره بی زلف
خلوت سرای خاص شود و آنکه در او نامحرمان
بیرون کشید آنجمله را از عشق آوردش
گفتا که امی نادان برد کا در ضلالت تو کرو
چون خانه شد پاک از همه آورد تخت و زینا
تا که آید جذبه و آزاد کرد از من مرا
و آنگاه آمد پرتوی آتش کشتی کشتی
این بس رخ دلدار خود دیدم بچشم بار خود
خاموش کن اکنون حسین کا بجایم بدخن

غیبتی چارم آسمان یا یوسف ثانی است این
در خانه غوغا دید و گفت یار چه ما و این
زین سان رو دارد کسی آخر چه حیوان است این
من به خت بام و خانه را گفتم مسلمانی است این
سه تو می این خست تو در خود سلطانیت این
گفتا که میدارش مگر فضل را نیست این
گفتم شمت این گفت فی جاوش غافیت این
چون ختم از خود گفت این سجات سبحانیت این
بجو دشنیدم این ندا کا نو از رحانیت این
زین پس کجودن من کجا شایسته نیست این

غربت چو دربان بردش شمت و امانیت
من نذر فتنه گفت رو بهنگام در با نیست این

روزمی اگر گذار تو افتد بخت است من
لعلت حیات سید هدایت و رت پاک نیست
در عشق است جاسه جانم سزار چاک
در عشق روی موی چون خاک گشته ام
تا که وجود من عنب عشق بر دهد
سدر از مهر نور فزاید از ان فرود

فریاد بشنوی ز دل دروناک من
گر غمزه تو سعی کند در ملکات من
که خلق بکنند گریبان چاک من
بگفت اگر دم کل و ریجان خاک من
بنگر چه پاک اصل قناد است تاک من
حسن رخت ز بهر دل جان پاک من

ای عشق تیغ برکش و قتل حسین کن
تا از میان دور شود اشراک من

هم در دل عاشق هم اصل بد او تو
ما جمله تو نیم ای جان یا خود همی ما تو
در دید هر عاشق هم کرده تماشا تو
با چشم و زبان ما بینا تو و کویا تو
برتر ز همه اشیا اندر همه اشیا تو
هم و امق شیدا می هم دلبر غدا تو
این هر دو ترا زید مجنون و فیلما تو
و اندر نظر عارف همواره هویدا تو
در ده قبح باده ای ساقی صبا تو
کرد دست دید خلوت ایدوست شبی ما تو

ای در همه عالم پنهان تو و پیدا تو
با ما چو در آمیزی گویم ز سر مستی
در کسوت هر دلبر هم چهر تو بنموده
پوینده بھر پائی گیرنده بھر دستی
از نیستی و هستی صد مرتبه افزونی
ای عشق تویی عاشق در کسوت عشوقی
که ناز کنی با ما کماهی بنیاز آبی
از دیده هر عاقل پیوسته تویی پنهان
در میکده و حدت از عقل غیبی شیم
من لغت دل و جان را در پای تو فاشم

با غمزه قنانت از بھر حسین الحق
انگیزه ای جان صدف نه بخت ما تو

تا بدین جلالت به بندم خویش بر آید
عشق او بلی است خزان شام بین غاشکان
کشت ازین ادراک عاجز فکر ت در آید
چشم خفاشی ندارد طاقت ادراک او
تا بریزد خون جانم غمزه بی باکت او
تا غنیدیشم من آشفته دل از جان او
نیست جز نمزدن مراد عاشقان پاک او

جان خود قربان به تیغ جان تان شایم
هر کجا عشقش کشد حاشا که از وی سر کشم
خواست عقل کل که داند ز کمالش نیم جزو
گرچه کنجی نیست خالی از فروغ آفتاب
تا شوم در پیش جانان سُرخ رو خواهم مدام
داسن عشقش چو کیرم جامه جان با چه قدر
پاک کی دارد ز کشتن در ره عشقش حسین

باز آتشی در جان من زد عشق شور که تو
ای ماه مهر آموز من بساز عالمه سوزن
هر بی نوائی گویند در صف شائق تو پا
ناموس دیر نیز مرا تاراج کرده غمزه است
بر رخ کشیده پرده مهر از جای نیست
ای دل نماده جان بن در کوی جانان قدم
کر بردل جانت حسین در ناخنی خورشید است

نوشد چرا احتمای غم از غمزه خونریز تو
جانم وفا آموز شد از جور لطف آموز تو
کی سر تو اندتا ختن از زخم تیغ تیر تو
فریاد ای بشمار دل من بست بی پریش تو
در خطا شد شکات خطا از خطا خبر سز تو
لا نذر بر سلطان این است دست آویز تو
طالع شد از مغرب زمین لشکر منم ریز تو

بیا در بزم عشق ایدل حریف درو جانانی شو
بر نشان جان بروی بیا و از سر مقدم جان

اگر دوق و صفا خواهی ستاره دست کن تاب
چو شاه عشق با چوکان سومی میدان آمد
یکی دان یکی مین شو ترا آخر که میگوید
اگر خواهی که ره یابی بخلوت خانه وحدت

و اگر کیش و فاداری به تیر عشق قربان شو
بیوی لذت بخش ریخت کوی میدان شو
که بیا بی دین این باش کاه بی طالب آن شو
زینش انش لکسل چون از خلوت پنهان شو

حسین از دامن مرد می چشم جان بکش کردی
سری بر پای مردان نه بخاک راه یکسان شو

بر جگر آیم نماد زارش سودا می او
بستم از غیرت درد دل ابروی غیر دست
دارم از بخت فراغت با رخ جان پرورش
ساکنان عالم بالا نهند از روی نفی
سنبل اندر باغ سجده زد دست طره اش
گر ندیدی سته از شکر نبات اینک بین

خاک ره گشتم درین سودا که بوسم پای او
تا که خلوتخانه چشم دلم شد جاسی او
نیستم پر دای طوبی با قدر عنای او
سر بر آن خاکی که نهند پایم بر بالای او
لاله بردل داغ دارد از رخ زیبای او
سزّه خط بر لب شیرین شکر خای او

کلبه تار یک من خواهم که گیش تارون کرز دست من رود سرمایه سود و کون	روشنائی بابد از روی جهان پامی او پامی نتوانم کشیدن باز از سوامی او
از سر کوشش بخت روی کی آرد حسین فیت غیر از کومی جانان جنت الماوی او	
پامی خیال است شد در طلب صال تو آه که کی سپرد می راه بکومی کبریا هر که ز روی سکنت خاکره طلب شد طبل جان گسته دم بی کل سورج خست از لب روح بخش تو آب زلال بکشد دام شکار جان من سلسله مای طره است	کاش بخواب دید می کنفسی خیال تو گر نشدی دلیل من پر تو می از جمال تو محرم راز کی شود در حرم جمال تو طوطی طبع بسته لب بی شکر مقال تو بو که بکام دل چشم چاشنی زلال تو دانه طایر دلم نقش خیال فال تو
چند ز گفتگو حسین بان خست جان پیر حال بچو که مرز است این همه قبل و قال تو	
ای لاجان عاشقان شیفته لغامی تو طبل طبع بانو از چمن شامیت آتش جان خالیان فحش بی نیازیت کشته قرار آسمان پائنه قدر بنده است دید بدوخت از جهان آنکه بد طلعت هست ترا بجای من بنده بی شمار لیک تنغ بکشش کش مرا تا برسی بکام دل پیش کان کومی تو جان برضا همی تم	عقل فضول کی برد راه بکبر پامی تو طوطی روح را دهن پر شکر از عطای تو آب رخ هوا میان خاک در سری تو بود و ای لامکان سلطنت کدای تو گشت جد از خویشتن هر که شد شنای تو آه که بنده ترانیت شش بجای تو جان هزار همچون باد شصافدی تو جان حسین اگر بود واسطه رضای تو
حرفها	

ای که در ظاهر بر سطر استشکار کرده
تا بود در واحدیت مرا حد را فتح باب
از مقام علم مطلق آمده در جمیع جمع
تا هویدا از الف کرد حروف عالیت
در مجال جلوه داده آفتاب ذات را
انصداع جمع و شعب صدع در هم بسته
فرق و صف فرحت افکنده میان کسب و
بی سپر کرده مراتب از طریق سلسله
ساکنان ظلمت آبادی ام را دیدها
تا نبو شد شاه غیب از شهادت چادر
چون درخشید آفتاب حمت در حانیت
جسته عشق عنصری بر فتنه کاه ستوار
خاکینی را داده منشور خلافت و زکرم
در خلافت تا نماند مرطاکت اخلاف
کرده بر ارض و سما عرض امانت پیش ازین
بس ضعیفی ابرامی حمل آن بار قوی
خاکینی را خلعت تکریم و تشریف عظیم
تا نباشد جز تو مشهودی چو واحد در عد
از سر غیرت که تا غیر می نیارد دینت
نکته های عشق را با جان شتا فان خویش
در میان ظاهر و باطن فکنده و صستی

سر پنجه ان هویت را هویدا کرده
از تجلی او لا مفتوح اسما کرده
کشف سرقاب تو سین او ادنی کرده
خود الف را از تجلی دوم با کرده
ز و همه ذرات ذرات پیدا کرده
تا چنان ظاهر شود کنجی که انفا کرده
کر چه اول اسم عین منسی کرده
وز بی رجعت مده از سر هویدا کرده
از رشامش نور هستی نیک بینا کرده
پود تا از کاف و نون اینستا کرده
مطلعش از قبّه عرش معلما کرده
پس خطاب بنیب طوما و کر با کرده
بر روی از نون و هتسم عنوان طغر کرده
بر ره ز علم الاسماش دانا کرده
در قبول آن جمله را حیران و دردا کرده
از کمال قدرت و قوت توانا کرده
از لغت فیه سن روحی هویدا کرده
مرا حد رسا می اندر کل اشیا کرده
پس بستم خویشین در خود تماشا کرده
بی زبان خود گفته ولی کوشش معنا کرده
نام ایشان ظاهرا مجنون و بیلا کرده

عشق را از سر منظر می و وجه ناظری
 بجز اظهار کمال سطوت سلطان عشق
 عاشقان بسنوار خوانده بر طور وجود
 باده نواشان از دل از صدق داده قدح
 از یکی می هر کسی را داده سستی در
 آن یکی تابش که غایب کرد اندر آفتاب
 در خرابات خرابی صفات بولبش
 نقلستان فرموده از ناصوت دلی بعد این
 از بی نامان مجوس اندرین محنت سرا
 ما هر صاحبان شاه خاور مطبخی
 در همه عالم نمیکنجی ز روی کبریا
 ای ستره از کمان و اسی سبز از محل
 سوخته قدوسیان اجان محسرت بار
 اولاً از فیض اقدس قابلیت وجود
 روز آخر کشته و مار اشتبان تیره بود

گاه و اهل خوانده نامش گاه عذر کرده
 عاشق و معشوق را در عشق مکتا کرده
 سر کلیم جانان است و سید کرده
 در تجلی جمال خوش صبا کرده
 آن یکی را در دو این یکت را دوا کرده
 کبریا می صضر و یاقوت صحر کرده
 از لغوت ایندی عیش مینا کرده
 نقل و نزل مجلس از لاهوت اعلا کرده
 کسری جامی ازین نه تو می سنا کرده
 با در آفرایشان و زار بر ستا کرده
 لیک در کنج دل شکستگان جا کرده
 تا چه کنجی کاندین ویرانه ماوی کرده
 آنچه باین از ضعیفان فیض لینا کرده
 داد و ز فیض مقدس بذل آلا کرده
 ناکهان عالم پراز خورشید رخسار کرده

گاه ملت را تمامی داده از محشر نبی

مجلس را از مایه طهر کرده

گفته الیوم اکملت لکم دینکم و من لم یندی
 تا ز مهر او تواند صبح صادق صادق دردن
 تا بود شب آیتی از کیسوی مشکین او
 تا نسیم جعد او همراه کرده نکستی

ان زمان کین حمت مده ابری زده
 غره او را ز نور مهر بغرا کرده
 طربای لیل را از روی سطر کرده
 زو همه آفاق را پر شک و سپار کرده

شمره را از نسیم گلستان حلقی او
آن ملاحظه داده او را که از یک پیش
در بهار شرع از باغ ریاحین و خضر
کوس سبحانی بنام آن شه کیتی زده
در معارج از مدارج داده او را از تقا
گاه رمی او ز قول ارمیت از میت
اصفیا را صف زدن فرموده بر درگاه
بر زبان لطف مهر خاموشی پس چون زخم
کشور جان را گرفته از کف سلطان عقل
خمسروانه نکته شیرین بکوش جان من
کرده غارت جلگی سرمایه عقل مرا
ما ظلو میم و جهول از احتمال بار بار
یکی پذیرد شان مابستی ز طعن قیسیان
از جمال یار کی ترسیم چون تو از گرم
از طریق لطف حسن و ارباب باران

رشتک انفاس روان بخش مسیحا کرده
یوسفان ششس جبت را چون لایا کرده
صحن خیر را بر سطح چرخ خضر کرده
مهر منشور جلال او را تیرا کرده
کم کسی او واقف از اسرار پیری کرده
بر رموز مخفی توحید حبس کرده
غمیش را باب صفای لیلان مصفا کرده
چون تو کشف سر عشق از من لقا ضا کرده
با سپاه عشق ثورا کثیر ایمن کرده
خوانده و آفاق را پر شور و غوغا کرده
جان غم فرمود من آماج سودا کرده
گرچه رسوا نیم یارب بی نور سوا کرده
قدرا را چون زگر سنا تو عمل کرده
حاصل ما را صد غنا فی از حملت کرده
ای که مجمع حجاب ما هم از ما کرده

غیر لاهی چه گوید در شمای تو حسین
زانکه حمد خویشش را هم تو احصا کرده

ای وجودت مظهر اسمای حسنی آمده
برقد قدرت لباس جهانی لولا که هست
سوی تسلیم وجود از ظلمت آباد عدم
در بهوای آفتاب ذات تو دیده ظهور

وسی زجودت عالم و آدم هویا آمده
وز لعمرک بر سرست نایج سعل آمده
نور ذات رهبنای کل شیئا آمده
آنچه از ذرات ذریات پیدا آمده

رتبه علیای قرب قاب قوسین از قیاس
منظر اسرار غیبی بوده ذات لاجرم
پایه قدر ترا از روی مجرب بریا
ظاہرت مجموعہ مجموع عالمها شد
کشته در کونین جزوی از کمال تشکا
شمس بر پر ذره میتابد ولی انقاش را
اول از حضرت چون نور ذات تو پیدا شد
آخر روز از تعین چون لباس داشت
چون ملاطم کرده موج بخشش از کف
چون تبسم بسته چمن غنیرین کیسوی او
روح خلق تو کرد روح روان پابند خلق
پرتوی از مهر آن مہری که داری در کف
خلوت خاص احد کر لی مع الله آمده

کاه معراج تو ستر گاه ادنی آمده
سرخسب مطلق از تو تشکا را آمده
پای عزت بر فراز عرش اعلا آمده
باطنت مرآت ذات حق تعالی آمده
عقل کل و درک آن حیران درو آمده
ضعف دیده پرده خورشید خفا آمده
غره صبح ازل زان نور غمرا آمده
طره لیل ابد از وی سطر آمده
قطره از بر شمع فیضش هفت دریا آمده
شده از بوی عطرش مشک سارا آمده
حیرت نفاس جان بخش سیما آمده
غیرت اعجاز صاحب کفیه بیضا آمده
در حرم کس زان حرم محترم تا آمده

احمد مرسل درو با سیم من تا برده را
بر درش با سوس کبر حلقه است آمده

امی ما و من شده فانی هنگام شهود
بر سر خوان ائمت عند ربی کعبه تو
از شراب لایزالی وقت نوشیدن ترا
ورد بستانم که تو در وی ادب آموختی
آومی که شد معلم مر ملایک را بفضل
قدر قدرت را چو معمار قدر آراسته

پس ترا بر مقعد صدقی احد جا آمد
بی ابا هر شب ابا ما می میت آمده
اسم باقی خدا ساقی صہبا آمده
تا دلت بر ستر آن آداب دانا آمده
ہیچ طفلان از برای حفظ اسما آمده
صد ہزاران کسر از در طاق کسری آمده

صد سارت در سیاه از قد و دست ساوه را
 خاک پایت آب رحمت بود که تا شراو
 هر کجا را بیت علم افراشته از روی نضر
 در حدیقه پس از رجعت بعدش و خضر
 بعد از آن از فتح که با جنود ایزدی
 تا تو بر کین پانزوی تاسحر مانند شمع
 تاسوی لاهوت بیرون آئی از ناسوت
 ما رمیت اوزمیت لکن اندر می
 آنچه ایزد معیت را بیعت الله خوانده

و افقی از ترس تو در دین ترس آمده
 نادر اهل النار را آسب اطفأ آمده
 رایت فتح آیت انا فتح آمده
 فتح خیمه از پی تصدیق رویا آمده
 بر سر مشور تصدیق تو طغرا آمده
 از پی وضع قدمها امرطه آمده
 از انو هیت چو بر جانت تجلی آمده
 خلعتی بر قد تو بهیشت و زیبا آمده
 بر کمال ذات تو برهان دعوی آمده

ای حبیب حق قوی محبوب ارباب صفا
 عیش ایشان لا جرم از تو مصفا آمده

ساعت دین همی رازیب تازه دشتن
 آن ولی حق و صبی مصطفی کز فضل او
 آفتاب آسمان قدری که زابر دست او
 نور چشم دین و ملت هست به طینت که
 ششتری خاک پاشان زهره زهر شده
 خوف عمین تو خالی کرده کیستی از سکان
 نیست اندر دست ما غیر از درودی و سلام

بهم بهشت و بازوی یارانت یارا آمده
 اهل کسب را بدر کما هیش تو لا آمده
 بر قنای ابکون بر شرق اعدا آمده
 خاک پاشان تو تیمای چشم جورا آمده
 زانکه هر یک قره العینین زهر آمده
 زانکه هر یک درو ما چون شیر ریجا آمده
 بر تو در بر آلع اصحاب موفا آمده

ای عزیز مصر معنی طوطی طبع حسین
 هر زمان از شکر شکر شکر خا آمده

دست بچشم کوفته است از دامن صلت که
 پایه من هست قدرت بخت والا آمده

کوهر طبعم نثار خاک پایت کی بند
نظم من در خورد جاست کی بودا نکهت
ای ز آب دجست شسته لباس دین با
کنج ویران جای کنج آمد از آن مهر ترا
پای مردیهای لعلت میرساند و بدم
هم ز لطف خوشتن درمان درد ما کن

گرچه از روی شرف لؤلؤی لالا آمده
در شعرم خوش تر از دری شعر آمده
تا ز چرخ شرک صافی و مصفا آمده
در دل ویران من پیوسته ماوی آمده
آنچه از درگاه حق ما را آتیا آمده
ای ز لطف درد جانها را مداو آمده

ای بادل شکسته ترا کار آمده
درد تو مرهم دل افکار آمده

دیده ستاع قلب مرا صد هزار عیب
خلقی میان صومعه از نظر سوخت
تو کنج بیکرانی و عالم طلسم است
کاها بی نموده چهره و که گشته مخمب
در هر چه هست پر تو نور وجودت
در ذات آفتاب نباشد تعدی
چندین هزار خانه و یک نورش نیست
اصل عدد بغیر کی نیست در شمار
جز واحد از چیست تحقیق در عدد
یک بحر حقیقت امواج مختلف
از یک شراب نیست شده عالمی و یک
این یک ز سر کنده شسته و جان داده بهر دست
این یک ز عشق سوخته بیدار عقل را

و آنکه از روی لطف خسریدار آمده
تو روی در کشیده بیازار آمده
خلقی باین طلسم گرفتار آمده
کاها بی جو کل شکفته گهی خار آمده
خود غیر تو کیست بیدار آمده
آفاق از او اگر چه پراوار آمده
لیک اختلاف از در و دیوار آمده
گرچه از روی مرتبه بسیار آمده
اعداد و بشمار بشتکار آمده
و آن موج هم ز بحر بسیار آمده
ستیش هست مختلف آثار آمده
و آن یک اسیر حبه و دستار آمده
و آن یک ز عقل بسته پندار آمده

این یک درون صومعه تسبیح خوان شده
در ختلاف صورت اگر تیسکنی نظر
روحش دم دل به بند دیدار این و آن
از خود بدوز دیده و دیدار را طلب
آنکو چشید چاشنی از شراب شوق
هر کس برون پرده کمانی همی برند

و آن یک بدیروال ز نثار آمده
پیش تو بار نیست جز اغیار آمده
و آنکه به بین که گیت بجز بار آمده
چون نیست جز تو مانع دیدار آمده
از صومعه بخت خمار آمده
تا گیت آنکه محرم سر آرا آمده

خاموش کن حسین که اسرار عشق است
بر تر ز حد شیشه گفت ر آید

ساقی بیار جامی زان باده شبانه
گفت نیارست می تا تو بهانیاری
تا طایران قدسی گردند صید شفت
ای نازنین عالم می کش نیاز ما را
این عشق شورا نکیز چون آشنا کند عقل
ای از زمان منزه ای از زمین مبرا
که لب بر استیانت نتوان نهاد بارها
از طره تو موی تاد کف من آمد

عشاق را نواده ساقی بیک ترانه
آن می بهاندارد اسی جان مکن بهانه
از خط و خال خوابان آورده دام و دانه
کا ندره تو مدن غم نیست جاودانه
بی تنها شوی تو در بحر بیکرانه
هم فتنه زمینی هم آفت زمانه
اینم نه بس که یابم باری بر آسمانه
شد شاخ شاخ جانم از دست غم چو شا

تا کی اسیر دشمن کرد حسین بیدل
دار می هوای باری با این شسته پانه

انمی کج سودای ترا کج دلم ویرانه
دل جامی عشقت ساختم از غیر تو پر ختم
ذر روضه فردوس اگر دیدار بهائی دمی

شمع بجای ترا شهباز جان پروا
حاشا که سازم کعبه را چون کافران بخانه
ببینند اهل معرفت ترا کم از کاشانه

مست و خرابم تا بد فی دل شناسم فی خرد عشق علم افراشته صد تخم فتنه گشته غواصی بجز قدم گر باید از سر کن قدم	کاندر خرابات ازل نوشیده ام سمانه واندر جهان نگذاشته کیعاقل فرزانه در کش لقمه بجز دم آنکه بجز در دانه
تا کی بی سود ایمان زنجیر جنبانی حسین خود لایق زنجیر تو کو در حجاب دیوانه	
دوش خوردم از شراب عشق او جانانه آشنائی کرد با من عشق عالم سوزا و روح قدسی مست کرد عقل دیوانه شود طعنه کم کن بر من دیوانه ای فرزانه دل رانه بامی عشق محوی را ازین شیدا شو کعبه دل را تو پرد از از خیال غیر دوست محو شو در یار همچون آینه میکرومی باش	کشت عقلم بقرار و بیدل دیوانه کشم از دین دل و جان و خود بیگانه گر کند ساقی مجلس غمزه مستانه زانکه من بودم در اقل همچو تو فرزانه قصه لیلی و مجنون نیست جز افسانه ورنه خوانند اهل دل آن خانه را بتخانه کرد خود کم کرد و دور و دوری مگر چون شانه
در میان پاکبازان راه کی یابی حسین تا بازی جان خود را در ره حسانه	
ای آنکه در دیار دلم خانه کرده که عقلها بنر کس منحور برده عالم پر از رواج شک و غیر شد تا ای پری سلاسل شکن بنوده در آرزوی لعل شکر بار خوشی تن من در بروی غیر زخیرت چو آبتم مرغ دل مرا که نشین نرسد ره دشت	کنجی ازان مقام بوی رانه کرده که منتنها بنمزه مستانه کرده چون کیسوی معنبر خود شانه کرده ارباب عقل را همه دیوانه کرده چشم مرا خزینه در دانه کرده تا در حریم جان و دلم خانه کرده ای شمع دلفروز تو پروا نکرده

آنگه روش چو مردم بیکانه کرده یا حسین بیدل شیدا نموده	خود کرده آشنای شوخ و لبا بر بخان وصل داده صلا اعلیٰ شوق را
ای همچو جان سوی بدن ناکه بر ما آمده جانها فدای جان تو ای جان تنها آمده	
چون برده بودی عقل و دل و زهر غما آمده کرده کمین دین و دل و زهر غما آمده از خاک پاست چشم او زان روی بیا آمده بر قامت رعنائی او بس حُسن و زیبا آمده	اندر دیار جان سن تا تو چه غارتها کنی ترکان کافر کیش تو پیوسته با تیر و کمان یعقوب جان در کنج تن دریافت بوی تن خیاط قدرت جامه کن بھر یوسف دونه
حال حسین خسته دل دانسته تو از گرم بهر راه ای دلش همچون سیجا آمده	
کرده جهانیان را بر آفتاب خانه از شرم آب کرد و کل در کتاب خانه ز ما دو کنج مسجد ما و شراب خانه تا چند کنج دل اسازی کتاب خانه کفتا کسی لب زد بر روی آب خانه ای از نسیم سویت پر شک ناب خانه از ناب عارضت شد پر مهتاب خانه بیرونی شست جنت دل اعذاب خانه	کرده من تابدار نام تاب خانه انگشتن وصالش با دابر بد نسیمی مطلوب را چوهر جا باید طلب نمودن خلوت سرای دلبر خالی ز غیب باید گفتم که ساز خانه در چشم من چو مردم ای از فروغ رویت بر آفتاب صحرا فراتش شمع مجلس کوئی نشان گنبد باید دست دوزخ جان با مقام رحمت
تا آفتاب تابان از بام و در در آید خواهد حسین که را کرد در خراب خانه	
با عاشقان خویش مکرر از کرده	باز این چو فتنه هست که آغاز کرده

با جند و با عتاب چرا هم نفس شدی مرغ دلم ز قید هوا رسته بود لیکت چشم کسی ندید چنین فتنها که تو برخ کشیده پرده سه و مهر از جایا آوازه جلال تو بگرفت شرق و غرب	از آشیان قدس چو پرواز کرده صیدش تو شاهباز چو شهاب ز کرده با چشم شوخ و غمزه غمت ز کرده هر دم که پرده از رخ خود باز کرده و انگاه صید خلق باواز کرده
جان حسینی دل عشاق برده تا در حصار لغت شهنواز کرده	
باز مایدوست مرا از نظر انداخته چه شد آن ترک جفاکش بجان اربوبان با حسودان بداندیش چه ورز می نای شرط یار می و وفا داریت این بود مگو پرده در باز غم عشق ز من قلب و ان	با حسودان من دلشده پرداخته که دلم را سیرتیر بلاست باخته قدر یاران نگویش چون شنیده که بقصد دل من تیغ جفاخته لیکن ایدوست چه حاصل که وفاخته
سن بخویم که گرفتار کند تو کند لیکت مثل چو من خسته کم انداخته	
ما را چو عهد خویش فراموش کرده بر روی زهره خط غلامی کشیده تا قلب عاشقان شکند لشکر غمت سجادها زدوش فلکند زاهدان ای ترک نیم مست که مار بجنبزه جاعم فدای جان چنان ساقی که او مادکیت دل برایش سوزان نهاده ایم	گویا حدیث مدعیان کوشش کرده چون تار طره زیب بنا کوشش کرده سه را ز مشک سوده زره پوش کرده زان شبیه های خویش که شب دوش کرده مست و خراب و واله و مدحوش کرده این باد با که از خم سر نوش کرده ای مدعی بگو تو چرا جویش کرده

از نامرادی من بسیاره فارغی | چون تو مرا و خویش در آغوش کرده

تو طوطی حسین بشکر کعبه حبیب

شکر چو حاصلست تو خاموش کرده

ای زودت عاشقان خسته درمان یافته	وز جراحت نامی تو دل احت جان یافته
خازن حسن از سودای من ل سوختن آید	از برای کج عشقت کج ویران یافته
آرزو سندان دیدار تو از سیلاب نجات	کشتی هستی خود در موج طوفان یافته
وقت دیدارت که آن میقات عید کبر است	تغ عشق تو ز جان خسته قربان یافته
خضر در ظلمات عمری جست آب زندگی	عاشقان از خاک کویت آب حیات یافته
قاصد آن کعبه گوی تو در وادی شوق	سند من استبرق از خار غمیلان یافته

کشته سلطان اقا کیم محبت چون چین

هر که از دیوان عشق دوست فرمان یافته

دل از جان روان بگذر اگر جویای جانانی	که و اما ندان بجان از دوست باشد کجانی
بدر عشق او میازد که اندر قصر آقباش	چو حلقه پیش درمانی اگر در بند درانی
محبت را دلی باید خراب از دست محنتها	که کج خاص سلطانی نباشد جز بوبرانی
اگر ملک قدم خوانی قدم بیرون از هستی	بقای جان و دان یابی چو تو از خود گویی
ز خورشید حقایق پرتوی بر جان تو تاب	اگر کرد علایق را آب دیده بنشانی
ترا در صف این بیخانه سر بیا که گذشت	و گرنه پامی بیرون نه که توئی مردمیدانی
بدار الملک مصر جان اگر خواهی شناسی	بخلوت خانه عزلت چو یوسف باش زبانی
چو سلطان می خواهی طلب کن ملک درود	که سلطانیت در ویشی و در ویشی است سلطانی
اگر در وادی قدس نه ای قدس میجویی	چو موسی بایدت کردن بجان ده ساحلانی
رفیق نفس سرکش را اگر کوئی و دایع اید	ندای مرجایابی ز دوار الملک روحانی

اگر بر خوان خور سندی برای عیش نشینی
ز کرد ما سوی قول بر فشان استین ایدل
سلیمانیک نفس لیسان سلیمان ارغام
که گوار عالم وحدت برای جلوه جات
ز تو تا منزل مقصود کامی بیش نماید
دمی مرآت جانت را بذکر حق محصل کن
طلال عالم صورت جایش کبری شاد
ازین بیدای پرافت بقصد ره توان بر
قلا و وزت اگر باید تر آکنج خود اول
بدین سلطان دو کیتی بنانی عشق نازین
اگر تو عارفی امی دل کن زین خاندان دور
خواف کعبه صورت میتر که منیک کرد
اگر از خوا به شرب بصورت دوری بیداد
امام ششیم سلطان علی موسی رضا کروی
بخلوت خانه وحدت چو او در صدر نشیند
بنگام صلامی عام اگر از خوان غامعش
گزیده گوشه فقر است و اندر عین درویشی
همی خورشید را شاید که از صدق صفای
دیرستان غیبی را چو جان او معلوم شد
چو در میدان لاهوتی بود هنگام جولان
براق برق جنبش را چو سوی اسکان تازد

کند روح الامین آنجا بشهر با کس نه
که تا بر آستان او چو من جان ابرافشا
بر زور بازوی همت ز دست دیوانه
همه برف القدس خواهد زدن کوس سلیمان
اگر تو با دوه همت درین ره تیز تر آید
که تا کرد ز خورشید جمال دوست نور
سین در سایه تابانی که تو مهر درخش
قلا و وزی اگر یابی ز تو فیقات ربان
تو لا با علی سجوی اگر جویای عرفان
که بر تو مشکشف کرد دهم سر از چنان
که معروف جهان کردی در امر ار خدا
بیا در کعبه معنی دمی جو فیض دیا
بجه الله ز نزد بکان سلطان خراسان
بیا موزند سلطانان همه آئین سلطان
کجا نمکین کند هر که ملاکیت را بدربان
فقیری لقمه یابد کند اظهار سلطان
که ایان در خود را دهد ملک جهان بان
بهرایان دد ز رفعت اندر عین عریان
نماید عقل کل عیش کم از طفل و شبان
برای مرکبش سازند نعل از تاج خاقان
هند خاک رهش بر سر چو افسر عرش رحمان

سر سودا کرداری بیای عاشق صاوی
ترا زین جان پر علت عطای فیض شای
برده نقد و عالم را و لبان خاک درگاهش
الا می شاه دین پرور تر از یسیر افراس
ز سجات جمال تو بسوزد دیده دلها
کمینه خادمانت را ندای ایزدی آید
ز راسی عالم آرایت چراغ شرع را بر تو
چو بی فرمان حق هرگز نیامد هیچ کار از تو
کمینه پائیه قدرت رسید از جد به حق جای
حمین جسته در یابی سلطان اوستی
باب رحمت و رأفت بشو لوج ضمیرش را
تو احمد سیرتی شاه دامن در مدحت و تحفه
اگر در مرقدت شاه حسین این شعر بخوان

که کرکیت جان می اینجا دو صد جان باری
براق باد پا بهتر ز سب لکت پا لای
که هرگز جوهری نبود بدین خوبی در آن
که نور دیده زهر او نقد شاه مرد آن
که هر دم بر تومی تا بد تجلیهای سبحانی
که فاروق فریقینی ذوالنورین فرقاتی
ز پای عرش فرسایت قوی پشت سلیمانی
سلاطین جهان هر دم کندت بنده فرمانی
که کار عقل کل استجا نباشد غیر حیرانی
که دور از تو بجان آمد دلش از قید جسمانی
ز تخیلات نفسانی و تخیلات شیطانی
زمانی کرده حسانی و کاسی جسته سلیمانی
نماد آید از آن روضه که قدم حست حسانی

ز خوان فضل و اگر است نصیبی ده که ایازا
که کام بزم سلطان بقا نزل رضا خوانا

دل آماکی زناده انی همه نقش جهان بسین
چو در بند صور باشی همه خاک آید تبتی
ز عشق پرده سوز ایدل بعالم آتشی فکن
از این دآن حجاب آمد ترا در آتش ایدل
ز کثرت جان خرم را غم و اندوه می زاید
تن از دیدار جان نافع شود چشم جهان بین

صفا ده سینه خود را که تا دیدار جان بسین
چو از صورت برون آئی جهان یکستان بسین
که تا در زیر هر پرده جمال و ستان بسین
چو در دلداری پیوندمی نه این بینی آن بسین
بو حمت آمی تا خود را همیشه شادمان بسین
حجاب تن چه برداری جمال بن عیان بسین

کف تیره حجاب آمد ز آب صافی ای صوفی
 صدف تا نشکنی که هر نیاید در نظر پیدا
 حجاب تیره چون آمد ز مهره شود حایل
 حجر دوشوز خویش آنکه درین دریا قدم در
 اگر با خویش تن عمری بس در راه او پویی
 ز خاک در که مردی بحشم دل بکش کردی
 ز فیض رحمت ایرد طراز استین بایی
 بجیب بخت ارزانی بدلا الملک ربانی
 پی معراج روحانی بر آیین فرشت طمانی
 براق برق جنبش را چو در میدان برانگیزی
 دران میدان چو قلا نشان بگره کی توانی شد
 اگر دست غم عشقش عنان بخت گیرد
 نقوش نفس شمعانی چو از خاطر برون راند
 سمنده مت اربابی بهل آرایش حکمت
 ز شیطان از چه پریشی چو بار حمان بودگار
 ز گفتار و زبان انی چو در حیرت فرومانی
 اگر از تن برون آئی در آئی در حریم جان
 اگر ای طایر قدسی ز حبس تن برون آئی
 بده جان و غمش بستان از زیر اندرین سدا
 خلیل ساز عشق او در آتش سوزان
 حذر کم که آتش بود پراغ و شعله

بلا شکاف این کف را که آب روان
 چو بشکستی صدف در وی بسی کوهر نمایان
 چو ابرار پیش بر خیزد تو مهر و سه عیان
 که چون با خویش تن آئی تنگ جان جهان
 نه از قصد نشان بایی نه این به را که این
 پس آنکه در جهان بگره که تا جان جهان بین
 اگر در چشم دل ان در غبار تستان بین
 ز سوی حضرت قدسی جنبه بهار روان
 که تا بر عرش حمانی ز جذبه نروبان بین
 کمینه جامی جولانش ز اوج آسمان بین
 ز جوش غفلت از دوشست چو کوشش از لالان
 ملک اندر رکاب آید فلک را همعنان بین
 رموز سر غیبی را ز خاطر تر جان بین
 چه حاجت مرکب جم را که تا بر کشته آن بین
 ز رهن از چه اندیشی چو حق پاسبان بین
 بگاه کشف اسرارش همه تن را زبان بین
 و که از خود فنا کردی بقای جاوان بین
 ز شاخ سدره طوبی نخستین آستان بین
 نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی نیان بین
 که در هر گوشه آتش هزاران بوستان بین
 که از فکر لاله بایی ز طغیان رخوان بین

تو از خود ناشده فانی نیایی صلت با
 خیانت چیست میدانی درین به خویش
 اگر چون روح ربانی خدا خواهی شرفیابی
 ز غیر اوستمان را چرا چو اورا داستان دانی
 ز دست دل مده دردش اگر دانی بهیچ
 مشو مغرور این عالم که چون برهم نمی داید
 که از حسن و جمال و نهار تو شود فرخ
 نه آن فرخ نهار است آنکه باشد ظلمت بخش
 زویدانی ترس اسباب که چون کشت و ریخت
 ز کبر و از ریاء بگذر بجوی کسب ریاء تو
 جهان شوازهان زیر آفتابان دیر سخنان
 سخاک فرشت ظلمانی میالاد اسبقت
 چو دل از درد حرم شد دل از دلدار برتاب
 حسین از دامن مردی بچشم جان بخشیدی
 چو کرد آلوده موئی را زمین بوسی کنی یکدم

کنار دوست چون مایی که خود را در میان
 ز خود بگذرد و او بنگر این شو تا امان
 و کر چون نفس شهوانی بهواجی هوان
 ز عیب آخر تبر کن چو او را غیب و آبان
 مشو دور از بر عیسی چو خود را نماند آن
 نه تاج خسروان مایی نه طغری طغان
 که از نقش خیال او بهار اندر خزان
 نه آن حرم بهار است این که آنرا عمر خزان
 غمش در کنج این دیران چو کنج شایگان
 ز فیض و رحمت ایزد در او و طلیحان
 که در وی خرد گردون هم نشین هم دستان
 که تا عرش جهان مایی و رومی لایحان
 چو قلب از عشق صافی شد جهان اندر طایان
 که باین چشم نورانی نشان بی نشان
 زمین بهتش خود را خداوند زمان

بر افشان دست از دستان بیاباد و نشان نشین

که تا ز اسرار روحانی هزاران داستان بسین

کر تو رومی دل خود آینه سیما بسینی
 چون تو از ظلمت هستی نفسی باز بهی
 دل بآب مرده و آه بگر صافی کن
 از دم و غم رخ آینه شود تیره لکایت

چهره دوست دران آینه پیدا بسینی
 همه آفاق پر از نور تجلی بسینی
 تا چو آینه پاکیزه مجلی بسینی
 رومی آینه دل زین دو مصفا بسینی

بزم اقبال تو آراسته کرد آندم
 چند کوفی که ندیدم اثر ظلمت و دلت
 سرخونی اگر از سر هویت داسنه
 رشته صد تو بود اندر نظر جانین
 که باران گرمی قطره فرو داشت از حد
 نور انجم چو بیا سخت نکرد دمممت
 یکت مسمی چو تجلی کند از مجسمه ظهور
 سومی وحدت نظری کن بکمال خلاص
 داسم و همه اعداد جهان یاد بسته
 سبل هستی خود دور کن از دیده دل
 اختلاف صویر آمد سبب کثرت و بس
 سقف دیوار چو مانع شود از پرتو شمس
 صورت جزوی هر خانه چو دران کرد
 پنبه از کوشش بدر کن که همی گوید یار
 قلع و عده فردا شده خود چه شود
 ما چو بحریم و تو چون قطره زما کشته جدا
 تو لغت آب رخ مانی چو ز خود باز برهی
 ما چو آیه تو چون لطف که بود بر سر آب
 ما چو دریم گرامی و تو چون صدنی
 دیده از ما طلب و چهره بدان دیده بین
 بنده یار شومی شاهی عالم یاسی بے

که چراغ از لطف جان و مشوه شعله سینه
 دیده از خواب کران باز گشتا تا سینه
 دوست را در همه آفاق هویدا سینه
 چو سر رشته بیانی همه کیت سینه
 چون بدر یار برسد خود همه دریا سینه
 که چه بر چرخ لبی کو هر خشا سینه
 اختلاف صور و کثرت اسما سینه
 تا در او هم وصف عین مسمی سینه
 سر یان احد اندر همه اشیا سینه
 تاریخ دوست بدان دیده بینا سینه
 چون ز تنها گذری دلبر تخاص سینه
 نور خورشید بھر خانه مجرا سینه
 نور بی شایه کثرت اجزا سینه
 من چو اندر نظرم چند بهر جا سینه
 اگر امروز تو فردائی ما را سینه
 چون تو دریا برسی خود همه دریا سینه
 بی حجاب از رخ ما جای تماشا سینه
 چون ز لطف در گذری آب همانا سینه
 چون صدف را شکنی لوگو می لالا سینه
 کی بجز بد چنین روی دلاراب سینه
 خواری عشق کشتی عزت والا سینه

رنج نابره کجا کج بدست آید
 شور از خاک و دین پس کل و سبیل روید
 و نه یسر پس از عسر بود در قرآن
 خطر بادیه مردانه و دوسه روز کبش
 در هواهای هویت به پر عشق به پر
 خنمای سفر روح قدس را در سر
 آن محبت که ظهور همه از جوشش است
 روح را در طلبش عاجز و حیران یابی
 آفت جان و دل گوشه نشینان عشق
 آتش عشق که در دل یوسف یابی
 نازنینی است که که ناز کند کاد نیاز
 کاه از دیده مجنون نچرد در لیل

در نو دیده کج رومی مداد آید
 غوره از تاک رسد پس می حمزه آید
 طلعت نور ز بعد از شب مد آید
 کاسخه دلی که اندازا همه زیبا آید
 کاسیمان بر ترازین عرش محلا آید
 کاه معراج دلت پایه ادنی آید
 تو پندار که اورا شنوی یا آید
 عقل را در جفتش و الرشید آید
 که بگر کوشه از فتنه و غوغا آید
 کاه در جهان غم اندوه زلیخا آید
 تا تو در وی صفت و همتی عذر آید
 کاه در دیدنش از دیده لیل آید

انجمنان کج که در عرش نیکوید حسین
 دیده بکشی که در کج سودا آید

بگذر ز خلق اگر تو طلبکار خالقی
 که بر جمال کعبه مقصود عاشقی
 در تنگنای کلین صورت به اسبقی
 تا تو نشسته بر سر دست و ماهر
 هر چند تیره حال چو شهباهای عالم
 تو از خرمی فتاده بصف پیاد عالم
 که هر چه هست در همه عالم مغف

ای دل چه پای بسته بند علایق
 در نه قدم بیادیه شوق چون جمال
 اندر فضایی کاشن جانت مسکن
 کی پای رب طاهر حرم حرم
 آثار تو چو مشعل روز روشن است
 شایان نهد رخ لبم سب از شرف
 با هیچکس مواصلت اندر جهان مجوی

قطع علایق است کلمه در شبست
 کوئی که مهر حضرت او رهبرین است
 تا کی کنی طباح سخاچ اندرین فغنس
 بکشی می پروبال گذر کن بهفت و نه
 وز دمنه شکوگ مشام هوا تو بند
 کی پی سپر کنی درجات رفیع را
 که تو عبادت از پی جنت همی گنی
 گویند قدسیان بر تو طوق ادا م
 بیرون سپید دل سیمی همچو آینه
 حوری روح چهره خود کی نماید
 حسن عذار روح چو هرگز ندیده
 گر پی رو فرشته جان نیستی حسین

طوبی لک از نه بسته بند علایق
 کو مهر اگر چو صبح درین قل صادر
 پر باز کن که بلبل باغ خداست
 کر شه و چار و پنج بشش اندر مصایق
 که طالب شمیم ریاض حق است
 تا پای بند حل نجاست دقایق
 عابد نه لغتوی عشاق فاسق
 مجوس ابن محفل و ورد و طوارق
 بگزینات و صاف کرد دریا کن بند
 باد یو نفس تا تو رغبت موافق
 زان بسته حکایت عذار و اساق
 باد یو نفس خود نه همانا موافق

از دست شرف نفس اذان روی آمینی

کامد رسنه سیه خیر الخلاقی

تا همچو سایه بر در او گشته مقیم
 از بمن رای روشن او همچو ماه و مهر
 او بو الوفا و تو ز وفای و لامی او
 ای آنکه از سوابق الطاف کرد کار
 دار ند اهل فضل بذات تو افتخار
 از روی فضل سفخر اهل مدارسی
 مصباح فضل را بدایت تو موقت

مانند آفتاب جهانب شایق
 نور سخاوتی و فروغ منشرف
 هر دم بنیل دولت و اقبال است
 بر فارسان علیه تحقیق ساسبق
 که فاضلان جمله آفاق فاسق
 در حسن خلق رهبر اهل خواست
 اصباح شرع را بهدایت تو فاسق

در وادی مقدس قدوس میان غیب زان سر که در سروق غیب است ره دو دران حرم من محروم را از آنکه ای عیسی زمانه تو دانی دوا می ما در کام جان خسته دلان ریز جرعه ما را خلاص ده ز بظالت بخت آنکه	علمت گشود می و علمت شوالیستی ما را چه محرم حرم آن سرادقی من پس بعید و تو بجا لبش ملاصفتی کا ندر علاج خسته دلان نکت حادثی زان خمر بی خمار که هر لحظه ذالیتی حق را ز غیر حق جو تو فاروق فارقی
---	--

زار می کنن بقای تو خواهم بصدق از کلمه
بازار اهل صدق و صفار تو نافرستی

ای که در قلم دها حاکم و سلطان توئی از که جویم پس دل چون مولس جان بادت که لب از گفتار بندم هم توئی اندیشه ام پرد ما انگیختی بر خلق بجز احتجاب قدرت چو کان عالم کوی سیدان مکان آن و این گفتن مرا غم می حجاب راه بود گر چه ویران شد دل عاشق ز دردت بان عاشق و معشوق را می عشق با تو کار نیست	جمله عالم کیتن تنها و در می جان توئی با که گویم درد خود هم غایت درمان توئی و ز بنالم از فراقت همدم فغان توئی در پس هر پرده دیدم شاه پنهان توئی فار سر چاکت سوار شاه میدان توئی چون کشادی چشم من دیدم که این جان توئی کنج پنهان چون دران کنج دل چنان توئی ماله یعقوب و حسن یوسف کفنان توئی
--	--

جان رنجور حسین از تو شفا دارم سپید
ای خدائی که منفرج بخش رنجوران توئی

کر عشق ازل بدرقه راه نبودی کر طالب حق دامن پری نگرفتی کر طور زبونی بندی از اثر عشق	جانم ز حریم حرم اکا نبودی شایسته دلا شاه نشا نبودی سرست تجلی رخ شاه نبودی
---	--

تا حشر سر او از چنین جابه نبودی چنین تنق و خیمه و حرکه نبودی که جذب نهائیش زدگاه نبودی	گر کعبه ز احمد نشدی صاحب شریف گر شاه خلایق نشدی جلوه گر منصور ز جان بازی خود شوق نکو
کر جان حسین از غم فرقت نشدی هر دم جگرش سوخته از آه نبودی	
قرق نفسی کرد در عشاق در آئی نی طاقت آنم که تو دیدار نمائی ای دای ازان لحظه که دیدار نمائی سوزند جهانی چو نقابی کبشائی زان بکه بسوزد دلم از داغ جدائی که بر در تو باشد امکان کدائی	فرخنده زمانی که تو دیدار نمائی نی صبر مراکز تو زمانی بشکیم در پرده نهائی و من از عشق تو سوز گویند که از پر تو انوار جمالت در پیش تو جان با خفتن سوختن جان عار آیدم از سلطنت ملک و عالم
شاهان جهان بنده درگاه حسین اند تا گفته از لطف که تو بنده ماسی	
روان بگذر ز جان یل اگر جویای جانانی جراحتهای جانان را چراحتهاست پنهانی که سلطانیست درویشی درویشی است سلطان انا الله البشیهی ازومی اگر موسی عمرانی سمندر و ارامی عاشق در پیش رو باستانی که آتش با خلیل او کند رسم کلماتانی که از سجات و جاورسد انوار سبحانی برای نقد عشق او رضا درده بویبرانی	اگر تو عاشق عشقی چرا وابسته جانے غم سودای عاشق را چه شاد بیاست پند اگر سلطانیست باید بیا درویش این در شو درخت آتش عشقت اندر وادی ایمن اگر آتش فروگیر دهم آفاق عالم را خلیل عشق جانانی پیر نیز از تف آتش حجاب و قوی امی دل پرواز خویش کسل چو سیدانی که کج شبه بود در کج ویرا نه

برده
بانی

بجای آید پسین ای جان در این جدی حیرانی

بجای آید پسین ای جان در این جدی حیرانی

سبک جان تا نشانش کن مکن دیگر اینجا
چرا و البته جان اگر جویای جانانی
برافشان دهن همت نکرد مالک فانی
مکرایت نمی آید ز کلماتی روحانی
بسوی شاه خود باز که تو شب باز سلطان
که تا جانان پدید آید ازین حجاب حلیمانی
که تا عمر ابدیابی بکیم نفس فرما
که نقد قلب نشاند از افغان ربانی

بشارت باد ای عاشق که یار آمد بهمانی
چرا آشفته عقلی که از خفتش خبر داری
اگر خواهی که عشق او گریبان گیر جان کرد
الای طایر قدسی درین کلخنج جویندانی
چو بومان کرد هر ویران چو اسیر گشته سیکردی
برآور یکفیس از جان بسوزان این دو عالم را
بتیغ عشق قربان شو شبیه عشق جانان شو
دلا در بونته عشقش دمی بگذر از صفای شو

حسین پسر بنده فرمان شوی سلطان عشقش را

سایا طین جان الحق کسندت بنده فرمانی

چهره به نمودی و لیس و جهان انداختی
فرش عزت بر فراز آسمان انداختی
شورش و آشوب در کون کمان انداختی
غلغلی در لب لایان بوستان انداختی
رسم نیغای خرد در ملک جان انداختی
نام کثرت در زبان این دان انداختی
بی خودم کردم ای آفر در زبان انداختی
عشق و تقوی جدانی در میان انداختی
شعل در جان حسین ناتوان انداختی

بار دیگر فتنه در انس و جان انداختی
از برای خاکساران بر سر کوفی طلب
عشق را سرمایه داده ز حسن دلبران
بونی از کلزار لطف خویش بخشیده بکل
تیغ بی باکی نهاده در کف سلطان عشق
داده وحدت را ظهور اند جلایب صورت
لب فرو بستم ز اسرار تو ای از جرمه
حسن را با ناز پیوستی در اهل نیاز
از محبت شعله آفریدی و ز پر کوشش

ای عشق منم از تو سرگشته و سودا
واندر همه عالم مشهور شد اسمی

در نامه محبتون تا ارام من آغازند
ای باده فروش من سرمایه جوش من
سرمایه ناز تو بهم صل نیاز از تو
کزندگیم خواهی بر من نفسی دردم
اول تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو
تیری ستم اندوزی بر دیده من دوری

زین بیش اگر بروم سر و قدم آمانی
از دست فروش من من نایم و توانی
هم و امنی شیدائی هم دلبهر عذائی
من مرده صد ساله تو جان میسجائی
مستور زهر چشمی در عین هویدائی
آخر چه جگر سوزی یارب چه دل آرائی

بر وانه صفت سوزان رشوق فشانم جان
تا گوئیم ای جانان تو سوخته ماسی

چه خورشید است جان سپردن اگر ترغیبی
که زکشتن تو یابد دل مرده زندگانی
که کسی نشان نیابد ز تو جز به بی نشانی
قدحی بیار ساقی ز چنان سئی که دانی
که بجان رسیدم ای جان غم جهان فانی
بشکن هزار توبه که بلائی ناکهانی
که چشم شراب غیبی به پیاله نهانی
اگرم خویش خوانی و کرم زبیش رانی

چه خد کرم ز مردن که تو ام بقای جان
بلای عشق بکش این شکسته دل را
پی جستن نشانت ز نشان خود که شتم
ز خمار خود پرستی چو مرماند طاقت
زلزال خضر جامی بچشان وده بقائی
نفسی مروز پریشم بنما جلال خویشم
که جلوه و جلال قبح از صدق بیانم
لب ما و استینت سرا و استمانت

چو حسین عاشقی تو که هزار ذوق یابد
یکه سوال رویت بجواب لن ترسانی

رخ خویش اگر نمائی دل عالمی ربائی
دو جهان بهم برآید ز نقاب اگر برائی

ز مشارق هویت چو تباہ آفتابست
بلای شہ مجرّد بنمای طلعت خود
غم خویش با که گویم بکدام راه پویم
بجہال لایزالست بکمال سیزوالت
دل دین چو میربانی ز پس ہزار پردہ
چو بنزد دست روشن کہ بچشم بی نظیری
چو غلیل عشق اولی مکر نیا تش دل
تو سبوی پر ز آبی کبار بحر وحدت

ز ظلال اثر نما نذر کمال روشنائی
نہ توئی بہل نہ اولی نہ منی بان نہ مانے
خبر تو از کہ جویم تو کہ در صفت نیامے
بگذارستی با کہ نما ندین جدائے
چہ قیامتی کہ باشد چو نقاب بر لہائے
عجب ارجمال خود را بکسی در گشائے
کہ کل و سمن بروید چو آتش اندر آستے
اکرت بسو شکستہ تو شکستہ دل چہ آستے

ز لباس ستی خود چو حسین شد مجرّد

پس از ان در آمد بر ما کہ تو در آتش نمائی

بیای کہ جان را داد اوقات سہ
جان چون تن است تو جان جان
چو طہار بباطن بیای سنجستی
غلط میکنم ما تو خود کجاست
بزن آتش ای عشق در ما و من
بھر کوشہ از تو صدفتنہ است
تو معشوقی ای عشق و ہم عاشقی
ز عالم چو آئینہ ساختے
فرا لیش سخا ہم سن از دیکری
زہر ذرہ جلوہ دہی حسن خویش
کر آشفنہ آید حدیث حسین

کہ مادر دند و سیاحتوئے
کہ چون جان نہان و ہویدا توئے
کھی ما تو با شیم نہ کہ ما توئے
در آنجا کہ اسی جان نہا توئے
کہ ما جملہ لاسیم والا توئے
کہ سرمایہ شور و غوغا توئے
کہ لیلی و مجنون شیدا توئے
تماش کرد ہم تر شا توئے
کہ روح مرا راحت افرا توئے
کہ در دیدہ پیوستہ دنیا توئے
تو معذور دارش کہ گویا توئے

دوش مرا رخ نمود دلبر و حاسنه
داد بدست دلم بسی بختیجانه

بر دزن دین و دل از ره بختیجانه
خورده هم از دست او باده جانه
کرد در اقلیم جان غارت سلطان
تا بخشد از گرم کنج بوی رانه
عابد دیرینه شد عاشق رهبان
برد مسلمانم آه مسلمان
خون دلم را سبیل بر خط جانه
کز کشت شاه من رسم بختیجانه

من چو یفرمان او سبوح کرم بدست
کشت دلم ستا جان شده پاست
سوی من شنه نشان کرد جنتیبت روان
آن شنه پر کوفن داشت خرابی من
آه که از عشق دوست کین همه فتنه از دست
کرد ز خود فانیم داد پریش نیم
سخت عشق علیل ساخته بی قال قبل
آه که از یخودی من چه شغف کسم

دوست چو آمد عیان رفت حسین ازینا
عاریه دارد بدوش خلعت ازینا

چو شمع از تاب دل بکد از کرپردای مادار
چو بر مشور آزادی خط طغرای مادار
بدان چشمی که نورانی ز خاک پای مادار
اگر تو را می غواصی درین دریای مادار
چو یار و درگروئی چو دل جو یای مادار
اگر تو میل دیدار جهان آرای مادار
بجس و لطف و زینابی کجا همتای مادار
هوای بزم روح افزای راحت رای مادار
اگر تو ذوق سرستی ازین دریای مادار

روانی نقد جان در باز کر سودای مادار
شمن شاه جهان کرد غلام بنده فرمت
چو از کبر و ریاستی جمال کبریا بینی
نمر رسته بدست ده مزین پای ازین کن
بهر چند می بونی چو مقصد کوی شش آه
بجاست میل غیرت کس که غیری در نظر ناه
بهر کس دل چمی بندی نمی که در عالم
جوا همتای این ره را چو راجه شاس از تو
حسینا چون کدا طبعان بهر می لب نیالاک

جانم بسوخت از غم و بی غم نمیکنی

دانی چراخت دل و مهرم نمیکنی

گفتم کنی عیادت ما از سرگرم ما از تو قانعیم بیک غمزه سالها جان مرا ز آتش حسرت بسوختی چون حسن خویش دهمدم افزون کنی جفا جان مرا که محرم اسرار که بایست تا گفته ام که ای کل خندان به نیست عالم ز عشق تو همه در شورشند و تو	مردم و پای رنج به بایتم نمیکنی یار به چه عجبست که آن غم نمیکنی جانا حذر ز آه دما دم نمیکنی وز ما ز عوشه یک سر می گم نمیکنی اندر حریم وصل تو محرم نمیکنی چشم مرا ز گریه تو بی غم نمیکنی هیچ التفات جانب نالم نمیکنی
--	--

رفت آنکه از جفای تو فریاد کرد می

یاد کرد جور و یاد زبیداد کرد می

ای که شایک غم تو نغمه سپیدم شدی خسرو نیم که بلب شیرین طمع گفتم آن شد که در مقابل خسار و وقت گر بادلم خیال تو عیادت پیش ازین با من اگر جنایت عشقت قرن نهد دل از قید عقل خود آزاد کرد می	تا با غم تو خاطره خوار کرد می بار می همان خطبه فریاد کرد می وصف لطافت کل و شاد کرد می و الله که از وصال تو کی یاد کرد می دل از قید عقل خود آزاد کرد می
---	--

همچو سبزه باغ بهشتی درید می

آنگاه در سر عشق تو بنیاد کرد می

هر جا که هست چون تو کلی سر و قاستی گر جان و دل بروی تو ایثار کرد می ناصح ندیده چشیده لیل چرا کند	از بلب بان خسته برآید قیاستی باشد که زنی کند دلم جاغم غراستی مجنون خسته را از محبت ملاستی
--	---

حال مرا چگونه بود استعاضه
از خاک آستان تو برخ علائق
ضایع گذشت هست برانم دانسته

عالم چو از نظا و نلف تو در شمع است
صد آبروی یابم اگر باشد کم بستر
عمری که غافل از رخ خوبت گذاشتم

چشم حسین چشده خونین روان گشت
هر جا که بی حسیب نماید اتنا گشته

باری ننگ هستی خود پاک گشتی
کی من فروز و حجر تو غمناک گشتی
نایک نفس مصاحب قراک گشتی
زیر سم سمند تو من خاک گشتی
باری قبتل آن بت چالاک گشتی

ای کاش در هوای تو من خاک گشتی
گر بود می باشد می صلت اسید وار
ای کاش در شکار گشته ، صید بود می
پیوسته سجده گاه ملک بود می اگر
چون عاقبت ز دست بتان گشته کشیدی

گر چون حسین خاک گشت بود می هفت در
چون عرش تاج تارک افلاک گشتی

بچهره خلوت عیشا و ام ایار
خجسته عید من آمد که روی لباس
چه سود که شش شفق کان شید
بیا بیا که تو خورشید مجلس آید
کرا ز جان کرامی بود شکای
ولیک در نظر امل دل هویدا
نکر بخش که تو جان هر تماشا
در آبه بحر که موج و کاه دریا
بهر لباس که ای نازنین برون آید

اگر شبی ز جالت نقاب بکشائی
ز عید رسی مردم چه حاصل است مرا
اگر کشش کند جذبه عنایت تو
برفت تا تو رفتی فروغ صحبت ما
چه در فکر تو بگذرد شکیب نیست مرا
ز چشم مردم صورت پرست پنهانی
والا بای تماشای بجز طرف من
تو قطره که جدا گشته ز خویش بحر
چون چشم حسینی چگونه نشاند

تو که شاه ملک حسنی و سریر و جاهد ار
دل همچو من که دانی عجب از نگاه ار

ز تو م امید رحمت بگذاهم روی بایستد
ز میان ماه و یان سدت بخش عوی
مپسند و دل من همه خار حسرتی گل
در خلوت درون را چو بروی غیر بستم
خبری ز پیر کنگان چه شود اگر به برسی
که نه غم ز آب دیده نه خبر ز راه دار
که چو افتاب روشن بدوخ کواد دار
تو مرا بهل در آنجا که نه جایگاه دار
پس از آن چنانکه خواهی تو بیا که راه دار
که تو یوسف زمانی کمر و کلاه دار

بجدیش تبر بر منی حسین به مکر دان
بکمال آشنائی که بسرش هدار

بشی از روی دل داری اگر دیدار بنامی
تواند برده پنهان جهان بر شوخ عشقت
نه صبر از تو بود ممکن اگر پنهان شوی کیم
که از روی رضا یک م نظر بر عالم اندازی
تو با چندین نشانها ز چشم خلق پنهانی
مشوغای من یکم که آرام دل جان
جهان آئینه آمد صفاد و روشنیش از تو
بظلم روی خود می کش که من زده تیره خورشید
چو خورشید جهان آرا همه عالم بسیار
قیامت باشد آساعت که از پرده بران
نه طاقت میکند یاری اگر دیدار بنامی
دری از روضه رضوان بروی خلق گشائی
ولی در عین پنهانی بر عارف هویدانی
مروار چشم من برون که نور چشم پنهانی
همه عالم سراسر تن تو تنها جان شنائی
بخورشید آشنائی ده که من تیره تودریائی

حسین اشعار شیرینیت جهان گرفت عالم را
که طوطی را نمی شاید بعد تو شکر خالی

نظر بجان مستم نمی فکند
صبا ز چین ترافت ار بر دبوئی
اگر چه روز و شب باید دست در درون من
بسی شکست که آرد بناد فکند

منم که عهد تو اید و دست نشکنم هرگز ز روی لطف تو شعر مرا پسندیدی منم که جان یوفاداری تو خواهم داد	توئی که خاطر من لعله لعله می شکنی سزد که نام برآرم کنون نجوش سخنی تو کرو فاکنی اسی تا زین و کر نکنی
--	---

حسین بی رخ تو بیل انجمن بخت
که نور دیده عشاق و شمع انجمن

من آن کسم که نذارم بجزر کنه کاری بهر که سینم گم تخم خیر می کار منم که در همه عالم ندیدم هست کسی خواب گشته مهر جمال به روی دیغ عمر عزیزم که میشود ضایع ستمای صنی شیخ دید ما کورا	کجا ست خود چو من اندر جهان کنه کار چو من ندید کسی در جهان کنه کار چو من بدست هوا و هوا و هوا ز پا فتاد و زدست هوا و دلدار در آرزوی وصال بت جگر خوار بجز بجا و دستم نیست روز و شب کار
--	---

هیچ یار مده دل حسین رنج کش
که نیست در همه عالم بکام دل یاری

ای سرو ناز و نق لبستان ما توئی از بار غم چه غم جو توئی دستگیر ما ما را بر آتیه شکم کنی غم ترا غایت فرمان تو بر بند سلاطین روزگار گفتم بطرف تو شبی گرفتار و است احوال ما بدوست بگو موبو از آنکه ای یوسف مسیح دم از پیش ما مرو کنج دل حسین شد جای ییچا پس	ای نور دین شمع شبستان ما توئی و زرد دل چه باک چو در مان ما توئی ما بنده ایم و حاکم و سلطان ما توئی گر گوئیم که بنده فرمان ما توئی دیوانه ایم سلسله حبس بان ما توئی واقف ز حال اندر پریشان ما توئی کارام روح و روح دل جان ما توئی مانند کنج درد دل ویران ما توئی
--	--

بسته ام دل غم عشق پری خاری
صنم سیم پری حور ملک کردارے

مرهم سینہ هر سوخته بیارے بت شکر شکن و طوطی خوش گویارے که بر باد صبا از سر زلفش تارے نه چو خوابان زمان عشوه ده غدارے بدل حشمت من نیست ازو ازارے	شادی خاطر هر شیفته غمگینے دلبری سرو قدی سیم پری مد روتے هیچکس را نبود رغبت مشک تارے واقف حال دل غمزدگان بس نخست که چو پیش من نخسته نیامد یکدم
---	--

ای حسین از سر جان بگذر و بگرین عشق
که نباشد به ازین در همه عالم کارے

که هست پیش تو جان بازیم کین بارے که نازین جانی و سر سبز نازے چگونه با تو کند دعوی سرافرازے نظر بکوشه حشمتی بجا لم اندازے اگر نه غمزه شوخ تو کرد غمت ارے ولی چو بخت بدین خسته دل نیا رے چه چکات اگر چه مراد رکن را بنوا رے اگر نه با سر زلف تو کرد و مسارے	بیایا و مترسان مرا ز جان بازی کجا بچشم تو آید نیا ز سندی من به پیش قد تو چون سرو پای در کل ماند چو تیر راست شدم با تو ای کمان بره چگونه فاش شد اسرار عشق بازمی من چه طالع است ندانم که جان من سوز چو عود ز آتش عشق تو سوزم و سازم مرا چه عیسی مریم سیم جان بخشد
--	--

چنانکه در ره عشقت یکانه است حسین
تو نیز در همه عالم بحسن ممتازے

ای دوستنی دیده غمده کجائے جانا چو نداری خبر از درد جانی	روزم چو شب تیره شد از درد جدائی حال من مجروح جگر خسته چه دانی
--	--

کہ بھر عیادت قدمی رنجہ نگر دی
از جنتہ دلان وہ کہ چہ فریاد برآید
از کہ چون صید غم عشق تو کرد
بیدر دلا رام نمیکردم ار می

باری چو بیدم بدتر تم آئے
ناکہ تو اگر از در عشق تو آئے
نی پای کریزاست و نہ بیدر ہائے
ای درد دلا رام تو ام عین دوا

ماہ سپنج حسین از غم تو چارہ نداریم
تو چارہ جان و دل چہ پادہ مانے

مرا تا کی ز پیرانت بسوزد جان تنہا لی
جہان شد تیرہ دور از تہ بیا ای سونل خانم
برویت جان برافشاندن بن شاید کہ مشاقم
چہیم از آتش سوزان خیالت باسن ارسازد
نقاب شب بروی خود کشد خورشید ز خجلت
شدم خاک و ہنوز از جان ہوا می دوست ہنوزم
باید وصال او تسلی میدہم دل را
چو آمد بادہ صافی چہ جای ہلای صوفی

چہ شد ای جان شیرینم کہ کیسات نہی
کہ چون خورشید عالم را بیک بر تو بار
بغمرہ بیدلان کشتن ترا زیند کہ زینت
چہ سود از روضہ رضوان کردیدار بہمانے
تو امی ماہ ملک سیماء چارخ پرده ہائے
نارم حاصل اکیستی بغیر از باد ہمسائے
ولی تا وصل در مانم تو امی عمر منی پائے
چو باشد یار من ساقی کجا باشد چہ پائے

جنون عشق پوشیدن جین کنون نمی یار
چو طاقت طاق شد دل را برآرد سر شید

گفتم دلا بہ بین کہ نجفای کہ میکشے
از دشمنان کشند جفا بھر دوستان
ہر کس کہ برد فاجی حبیبی جفا کش
چون عیبی شکستہ دلان از تو فارغ است
اورا سر ہوا می تو چون نیست بیش ازین

وین درد دل ز بھر رضای کہ میکشے
چون دوست دشمن است برای کہ میکشے
باری تو بر مید و فی کہ میکشے
این درد دل ز بھر دوا می کہ میکشے
بیہودہ درد سر ہوا می کہ میکشے

کیرم که از بلا می توانست کز غیبت
باری بخیر که بار بلا می که میکش

دل گفت شرم دار ازین گفت که حسین

لبث می چشم بین که جفا می که میکش

قدر غنای زینا لب شیرین اری
قصه غارتگری عقل و دل و دین دار

حسن صورت نشود جمع بلطف سیرت
نازنینا تو هم آن اری هم این دار

جان من بسته بدان غمزه فغان کردی
دل من بسته در آن طرزه پر چین دار

تو میسجای همه خسته دلا فی لیکن
کشتن عاشق سودا زده آئین دار

بر رخت قطره خومی بر کل لاله است
باز بر صفحه سه کلبه پروین دار

چاره در دمن خسته شناسی لیکن
این قدر هست که قصه من مسکین دار

همچو دلدار تو یاری بجان نیست حسین

دیدم که بشناسی تو هم چشم جهان بین دار

حیف آیدم که چون تو نگاری پریشی
کردندیم و هم نفس دیو ما خوش

تا عالمی هنوز دازین آه آتشین
از خون دیده سیرغم آب آتش

عشاق را بقامت تو دل همیش
چون قد تو ندید کسی سرود

سلطانیم بخیر که همه شب بکوی تو
بالین زخشت دارم و از خاک میفر

تا دید و دل چو برخ تو خال غنبرین
دارم لبان زلف تو حال مشوش

من نیز بودم آدمی و عقل داشتم
دیوانه گشتم از غم چون تو پرچوش

در روز حشر مست بر آید حسین اگر

نوشتر لعل تو می صافی بخیشتی

ای در قلم معانی زده کوس شا می
ملک داشت شده ملک تو زیر شاه

هر که خاک ره تو تاج سر خود نکند
پیش از باب معانی بود از پی راه

بست افکار تو مشاطه ابکار عیوب
خلق دینی چو طفیلند و توئی حاصل کون
درج حکمت چو پوشی و در آئی در صف
القدر هست قبول تو دران در که رسد
از همه فضل و عنایات آفتاب نیست

که ز اسرار سر اسرار پرده غیب آگاهی
اهل معنی همه خیلند و تو شایسته
شیر برشته معنی کندت رو باهی
هر دم از حکم قضا آنچه تو در میخوایی
این سعادت که تو شایسته آن درگاهی

گر بدامان و صالت نرسد نیست عجب
دست امیر حسین از جنت کوتاه است

آو که از ره کرم یار نگر دیار ستم
بر سر صید خود مرا کشت و گاه هم کرد
چاره کار عاشقان از منی زور و زربود
که وریا نمیکند بر در کبر بای او
نیستم تشیی صفت سر بهوشی کشم
سن با میل لطف تو آمده ام به پیش در
باتن همچو برکت که گوه بلا همی کشم
شد ز علاج درد من عقل بجز معترف

سو ختم از غم و نشد رنج بنگار ستم
لایق صید خمر و غمی نیست چو من شکار
زور و زرم چو نیست هست چاره بنده کار
عزت سرفرازیم مسکنت است و حواری
بر درش آبروی من نیست ز خاکسار
بدرقه طریق من هست امیدوار
پیش عاشقان بود طاقت بردبار
زانکه ز عشق خورده ام ضربت زهر کار

گر به نمارت آورم همچو حسین جان کجف
از رخ اهل دل کشم خلعت و شمر ساری

تا رخس خورش عکسی در جهان انداختی
ریخته در گام هستی جرعه از جام عشق
تا شناسم ترا در هر لباسی جان ما
هر که از عشق جمالت فرشت هستی در بر است

عاشقان آتش اندر خانمان انداخت
شور و غوغا در زمین و آسمان انداخت
خلعت درد طلب بردوش جان انداخت
نطق اقبالش ملکات جادوان انداخت

در هویت عالمی چون ذره برهم میزنند
بحر وحدت را متوج داده از بحر ظهور
تا جمال وحدت را اختیار باشد مخفی
در معنی و کف صورت ازین دریای غنی
اصل وحدت از متوج کی شود زایل لیک
کرده ترک عشق را سرشگر خیل وجود

تا زهر آوازه در کون و مکان انداخته
در تالطم زان رشاش بی کران انداخته
صورت امواج کثرت در میان انداخته
وقت جوشیدن هوید و نماند انداخته
هر زمان کوناه بین را در کمان انداخته
رسم عادت در اقالیم روان انداخته

سوختی در یک نفس خاشاک بستی حسین
ز آتش غیرت که در وی ناکمان انداخته

دلا چون در خم چوکان عشق دوست چون کمان
اگر کشتن بود کاشش ترا باید شدن کمان
ز جام عشق اگر مستی بشود مست از غم مستی
ز شوق روی آن دلبر فدا کن با جان و سر
چو یار آمد بد لجبائی بھر جانب چو می بویی
ازین تخمیر آب و گل توئی مقصود و حل یابی
ز کوهرهای کج مشه بنوا صی شوی آگاه

اگر ضربت زند شامد که از خدمت سحر کمان
نخواهی جستن از دوشش که او شیر و تو آهوان
چو در دلداری پوستی ز غیر او چو میجوئی
ز عقل و دین و جان بگذر اگر دیوانه آوی
چو بالست آنچه میجوئی چو آشفته میجوئی
توئی دریای بی ساحل بصورت کوه چو کمان
درین دریا اگر گیره دودست ز جان فرومان

حسین از فیض سبحانی مشامی جوی روح
که از انقحات ربانی ریاحین رضا بوئی

ای دوست سعی کن که بدست آوری لیلی
بنشان بخت از سر حرمت چو تو تیا
گر چشم رحمت بکشانم بجال خلق
چون خاک راه بردار باب دل نشین

که بادت ز عمر که انبیا صلی
کردی که خیر و از اثر پای مقبل
رحمی کنی هر آینه بر شکست سائل
باشد که بر تو یک نظر افتد ز کاسه

بی روی زرد و سوز درون سرشاک لعل
نشتی دل غریق محیط طامی است
در جمع اهل دل نشوی شمع محفل
کو باد رحمتی که رساند بساحل

از عشق سازد بر قد راه امی حسین
بی راه بر کسی خبر دپی بمنزله

اگر بگو شمشیر لبوی مانگر
بهر کسی که نمائی جمال خود هیات
بنوش لعل لب خویش راحت روحی
سنگ که شاهی عالم هیچ نشمار
ز خاک من بشامت رسد شمیم وفا
من تو نیم کی در مقام وحدت عشق
از صبح گوشه نشینان هزار دل بر
در رخ جان من از حسن خویش پیچ
پیش غمزه اگر چه جرات بگر
اگر مرا تو کیسند غلام خود شمر
پس از وفات اگر تو بترجم کن
بصورت ار چه غم دیگر و تو هم دیگر

اگر مراد طلب میکنی حسین از دوست
باه نیم شبی سازو گریه سحر

جان و جان فدایت ای ناله به زبانی
مردن بدایع دردت عیش است بی نهایت
از حال است این همیشه نیست آله
چون کیه دو چشم غماز حال من شد
بی همدان یکدل از زندگی چه حاصل
کرد دوست جوئی امی دل از خویش بی نشانی
ای مرغ سده منزل بکشای مال و بر پر
یارب چه عیش باشد در کشتی نشستن
بر تخت ملک سر در دار حسین بسند
ذوقیت جان سپردن چون جان دمی سبانی
کشتن قتل عفت عمریت جاودانی
ساقی بیار جامی زان باده که دانی
بکفت اگر بماند راز دل نهانی
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
تا ز نشان بیابی در عین بی نشانی
زین خار زار صورت در کشتن نهانی
کامین بود بهار رش از آفت خزان
اگر بگذرد چه نقصان زین خاکدان فانی

راہ اگر سومی خرابات سغان دریا بے
دارد امید کہ سراسر نمان دریا بے

از سر مستی موہوم سبک بر خیز می دوست را گرد و جهان سندا و بیروت تاشانی بود آن نام تو باقی در عشق خلوت دلی کہ در و بار تو ماوی سازد کردل از مهر هوامی دگر آن بر کی می	کر از آن ساقی جان رطل گران دریا چو تبر آگنی از هر دو جهان دریا بے نیت ممکن کہ از نام و نشان دریا بے ادب آن نیست کہ اغیار دران دریا بے دوست را جانب خود دل بکمران دریا بے
---	--

ہمہ تن خاک شوا نذر رہ دلدار حسین
تا رہی سومی سراسر پودہ جان دریا بی

خجستہ عید من آندم کہ چہرہ بکاشانی رسید عید و بہار آمد و جهان خوش شد اگر حدیث تو نبود چہ حاصل از کو ششم بسوی روضہ رضوان نظر غنید از م در آرزوی تو از جان مانذ جز نفسی دمی بیا کہ بروی تو جان بر فشا نم لطافت ہمہ خوبان ز حسن تو اثر می ست برای دیدن حسن تو دیدہ میباید	ہلال عید زارومی خویش بنمائے ولی چہ سود از ہنہا مرا تو می بایے و کہ تو رخ نمائی چہ سود بینائے اگر تو روضہ بدیدار خود دنیا را سائے چہ شد کہ یک نفس ای جان من نمی آئیے کہ نیست مینو مرا طافت شکیبائے ز ہی لطافت خوبی و حسن و زیبائے و کہ نہ در ہمہ اشیا بجز حسن بیدائے
--	--

حسین طلعت لیلی بچشم مجنون بین
کہ دوست را نسر دیدہ تماشا ئی

خرم از درد تو ام زان رو کہ در ماتم تو آنگار از درد دل پیش تو گفتن و منی بینے	رفتی از چشم ولی پیوستہ در جاتم تو را کہ من پروانہ ہم شمع شیشہ نام تو
---	---

بی کل رویت اگر چون ابرکرم عیبت
 باللب میگرد چشم پر غمار خویش
 جان من به کام خاموشی چو جانی دردم
 در پس هر پرده آنکو فتنها انگیختی
 خواه چون چنم نواز خواه چون عودم بوند

من چو یعقوب خرنیم ماه کنعانم توئی
 آنکه هر دم میکند سرست و حیرانم توئی
 وقت ناله چون نفس همراه افغانم توئی
 که چه پنهان میکنی پیدای پنهانم توئی
 من غلام بنده فرمان شاه و سلطانم توئی

تأجیات تارہ از عشق تو یا ہم چون حسین
 جان فدایت میکنم ای آنکه جانانم توئی

هر دم ز پس پرده دل دین بر باری
 تا به چاکسی از تو خبر در آن کردی
 گفتی چو نقابی بکشائی همه سوزند
 چون لاله جگر سوخته از داغ فراغم
 تو شاه جهانی و جانی تو محتاج
 نشکست کرت میل جدائی بود از من

ای وای که از پرده جالی بنمای
 هر دم بلباس گرای دوست جرای
 من سوخته آنکه نقاب بکشائی
 ای کل که ازین غنچه صد تو بدرای
 بدر که تو پیش من هست کدائی
 جان را بود آرمی ز بدن هم جدائی

پارینه حسین از قدمت داشت صفائی
 ای یار و فایده ام سال کجائی

ای سرو ناز و نق بستان عالمی
 جان منی و بیتومرا نیست زندگی
 باخی خوشش چو عالم دلها گرفته
 بیمار خویش را ز لب روح بخش خویش
 کفایت تلخ اذان لب شیرین چو شکر است
 کرمین چو ابراز تو خندان چو لاله ام

وی نور دین شمع شبستان عالمی
 تنها نه جان من که تو خود جان عالمی
 اکنون درست کشت که سلطان عالمی
 درده شفا که عیسی دوران عالمی
 ای جان من که خسر و خوابان عالمی
 ای تازه برو که تو کل خندان عالمی

کر در نظم من شودت کو ثوار جان	می زبیدت که شاه سخن دان عالمی
چون عالمست منظر حسن و جمال دوست	ای دل غریب نیست که حیران عالمی

مقصود و وصل بمنفسان است ای حسین
 زین عمر بخبر دوزخ که همان عالمی

کلی نازک ز کمار معانی	شکفته بود بر شلخ جویانی
درینا کا پنجان کل یافت وقت	ز آتیب دم سرد خزان
درینا در فراق روی آن کل	خران شد نو بهار زندگان
کل از دستم بدر رفت و نرفته است	ز پای جان من خار نهادن
تو ای آهوده دل زخمی بخوردی	ز حال زار مجروحان چندان
کجائی ای انیس خاطر من	که مقصود دل و مطلوب جان
تو بودی کام جانم چون بر رفتی	نخا هم من ازین پس کلامی
زیا افتاده ام لطفی بفرمای	اگر دستم گرفتن میتوانی

حسین آماده کن زاده خویش
 دو سه روزی که اینجا میمانی

ای دل چه شد که خشک و تر غم بسوختی	جانهای ما زاه دما دم بسوختی
آتش بهفت خیمه کردون زدی زاه	وز ناله چار گوشه عالم بسوختی
صبر و قرار جان دل من بهر دوست	بر همزدی و آن همه در هم بسوختی
درد ترا طبیب دوا چون کند که تو	جان هزار عیسی مریم بسوختی
گفتم که مرهمی بنهی بر جراحتم	تو هم بجای داون مرهم بسوختی

آخر چه شد حسین که از دوا ه خویش
 گشت امید دود او هم بسوختی

فیه الترجمیات

و استنارت بنوره الافاق اشرفت ارض قلبی اشتاق که نه بیند ز دور چرخ محاق پر زخورشید گشت هفت طباق دعوی حسن در نهاد بطاق یارب این وصل را مباد فراق زان پری صورت ملک خلاق بهر معراج اهل عشق براق پس تو یعنی بدیده عشاق	طلع لعشق ایجا اشتاق رشتن من نور شوقه و به پر تو افکند آنخپن بدری شده طالع چنان همی که ازو همو شان پیش طاق ابرویش یارب این ماه را مباد افول گرچه دیوانه گشته امی دل دست در زن بشوق و گشت است چون بدرگاه یار یاب ببا
---	---

که جهان مظهر هست و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجمل اوست

پس اقالیم عقل غارت حست وان دگر امثال چپک نوا پرده کبریا ز روی انداخت بر سر غیر تیغ غیرت آخت خانه و دل ز غیر او پرداخت یکی ضربه هر چه داشت حیات دل که در بونته بلا گذاخت علم عشق در جهان افراخت کنان کس که سبب همت حیات	عشق رایات سلطنت افراخت آن یکی را بان خود بسوخت شا به روی پوش حجب غیب تا نیاید بچشم ما جز دوست جانم از غیرتش چو آنکه شد دل من در قمار خانه عشق پیش صراف عشق قلب بود عالمی بسته شئی هست که او در هوای هویتش جولان
---	--

از کرم دوست چون تجلی کرد / گوید بکس که سر عشق شست

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

رومی جانان بچشم جان مینی نقش گیر یکی جهان مینی ساحت عشق بیکران مینی تا یکی نقش این و آن مینی تا دور روی دستان مینی تا نشانی زبانشان مینی جای جولان زلاکانشان مینی عرش را کتر آشیان مینی تا ز هر ذره ترجمان مینی دیده بکشای تا عیان مینی	طلعت عشق اگر عیان بینی از قلمون اگر برون آئی کز حبس خرد توانی رست سنگر جز بوحدت نقاش خانه دل ز غیب خالی کن بی نشان شوز خویشتن ای دل در هوای هویت ارب پری طایر دل چو بال بکشاید کوشش اسرار چین بدست آور اگر ترا آرزوی دلداریست
--	--

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

رومی تو قبل نماز همه تا حقیقت شود مجاز همه ای شنش از دلنواز همه آخر ای شاه سرفراز همه از بیست ترک و تاز همه کرم نشت چاره ساز همه	ای بدرگاه تو بنماز همه پرده از روی خویشتن برگیر گاه کاسه دل مرا بنواز ما بخباری ز خاک پای تو ایم مانه تنها بستمی تو ایم کر چه چپ راه ایم باکی نیست
---	---

نازینمازی نیازی نشت عاشقان که چه رازدارانند	با جهان ناز تو نب ز همه ز این سخن فاش گشت راز همه
که جهان منظر است و ظاهر دوست همه عالم پر از تجلی اوست	
هر که اول ز عاشقی خون شد آنکه درمان خرید و درش داد سوخت جانم ز داغ غم لیکن شا به عشق بود جگر نشین آنکه آزاد بود از چه و چون و اندر آینه مطا هر خلق از سر ناظری و منظور می بکسل ای دل خویشتم که مسح دل قید صور چو یافت خلاص	محررم بارگاه بیچون شد پیش ارباب عشق بعبود شد شو قم از درد عشق افزون شد بالباس قیود بیرون شد بسته این چرا و آن چون شد رو می خود را چو دید مفتون شد گاه لیلی و گاه مجنون شد از تجسّد بسوی گردون شد نوبت این حدیث اکنون شد
که جهان منظر است و ظاهر دوست همه عالم پر از تجلی اوست	
ای همه کائنات سرست از تو تا تو ساقی درودی دردی آخرا می شا به باز سر نشین چون مکس میزند شهبازان عقل کل با کمال دانش خویش و اغما دارد از تو سر و دل	خورده جانها می است از تو زاهدان کشته می پرست از تو طایر جان مانرست از تو بر سر خویشتم دوست از تو کرد جستی ولی نجات از تو زانکه بازار او شکست از تو

تو در امی است رقی حکم خرم آندل که در کشاکش عشق عرش و کرسی ز عشق تو تن چون تو اظهار خویشی کردی	گر چه بالا پرست و پست از تو غیبت کرد در خویشی پست از تو مانه تنها شدیم مست از تو در دل خسته نقش بست از تو
--	--

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ساقیا بھر چارہ مخمور غمزد از تو و هزار جنون بذات شرابی که از شمیم سحت بر سر خاک جرعه فشان بامی و طلعت تو امی ساقی هر کسی را نظریه محسوس احول است او که جز تو می بیند نتواند ترا شناخت مگر تا بکی را از خود بھساند ایم در قیود و نور مباحش حسین	اشق حسر افزا جاکا فور جرعه زان شراب صد شر و شور بامی هوئی ز مردگان قبور تا هویدا شود صفات لشور فارغیم از بهشت و چهره حور ما نداریم غنیمت تو منظور آنچنان چشم بد ز روی تو دور دیدہ کر رخ تو دارد نور مستی مانید شود دستور تا رسد ستر این سخن بطهور
---	--

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ملک و دیکن خنایم کشته در فکر دوست مستغرق او چنان از امور دنیا زاریم	جام جم در نظر نمی آیم وز دو عالم فرغت نمی آیم و بر بیازارد او نیا ز آیم
--	--

سر ما که چه پایال شود که بخت بخت کند و در آتش رویم همچو خلیل آه اگر ناشناسی صیرت بنده ما ست هر کجا شاهی است کر نه بینیم غیر او چه عجب و بر بگویم هیچ عیبی نیست	دامن او ز دست گدازیم از نعیم بهشت سب زاریم با خیالش درون کلمه زاریم یار با ما و طالب یاریم تا سیر کنند دلداریم ماکه از واقفان سرباریم از تجلی چو غرق انواریم
که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تجلی اوست	
مدتی شد که مستلای توایم تا تو خورشید و شمس می تابی از شرف تاج تارک عرشیم می بنسیم جز تو هیچ کار سیکش ایدوست تیغ سیکش از درو فایت طبع نمی بنسیم هر کسی از برای دلدار می است قاصر م از ادای شکر هنوز	تو شهنشاه و ماکدای توایم ما چو ذرات در هوای توایم زانکه امی دوست خاک پای تویم ماکه عشاق بسینوای تویم زانکه ما طالب رضای توایم شکر کا ند جویای توایم مشکنه دلالان برای توایم روز و شب که چه در شای توایم
که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تجلی اوست	
ای حریف شرابخانه عشق جان تو شا هباز سده نشین	نوش بادت می بخانه عشق دل تو مرغ نشیانه عشق

تو با فوس عقل کوشش نه کی با حل و سد دلم بهیات بر جهان آستین برافشانم چون بعشق اند عاشقان زنی آتش اندر نهاد دوزخ زد ای سواری که تو سن دل را عشق صیاد مرغ جان من است ای مقید بقید هستی خویش	بشنو از عاشقان فسانه عشق در چنین بحر بی کرانه عشق که خیم سر بر آستانه عشق مانم بریم در زمانه عشق دل عاشق بیک زبان عشق کرده رام تا زیانه عشق زلف و خال تو دام و دانه عشق بشنو این قول از ترانه عشق
---	---

که مبین اختلاف هستی ها
 بگذر از نام و سن پرستی ها

عشق مطلق ز غیب روی نمود بر عدمهای محض روی آورد از یکی شایه پی که نیست جز او عشق گاهی نیاید که ناز است بر تو ناز عشق آدم یافت هر که او خاک پای عشق شود بر در عشق مستقیم بمان هر یکی ذره پرده رخ است آه از آن لحظه که بردارد انی بستی خویشتن مغرور که مبین اختلاف هستی ها	تا از کاینات یافت وجود تا شد از عطای او موجود گشت پیدا حدیث بود و نبود گاه از آن عابدست و که معبود زان ملک ساجد آمد و سجود عرش و کرسی بروکنند سجود تا ترا عاقبت شود محمود از رصد گاه غیب تا بشود از رخ خویش پردای قیود مگر این نکته کوشش تو نشود بگذر از نام و سن پرستی ها
--	---

کنج پنهان عشق پیدا شد
جای او کنج هر سوید شد

از هویت چو دوست گرد تر بود	همه عالم بدو هویدا شد
یار ما با کمال معشوقه	اولا عاشق دل ما شد
از رخ خود چو برگرفت نقاب	دیده دل بدوست نیاشد
و اندران آینه مصیقل دل	حسن خود را چو دیدشید اش
چون بیا سخت ظاهر و باطن	گاه مجنون و گاه لیل شد
گر چه در پرد های شکل و صورت	دوست مستور چون هیولی شد
بی جهات جمال او بدرید	پرده خلق و آشکارا شد
عشق از غیرت آتشی افروخت	تا بسوزد هر آنچه پیدا شد
چون ازین سر حسین شد آله	بزبان فصیح گویند

که سبب اختلاف هستیا
بگذرا ز ما و سن پرستیا

ان که روی دوست مجبوریم	یار با ما و ما از دو ویم
طوری هستی است مانع دیدار	همچو موسی اگر چه بر طوریم
ای سحای عشق برکش تیغ	که ز بهستی خویش رنجوریم
ساقیا زان خم آرد فغ خمار	که شراب است مخموریم
ما ز صهبای عشق سرستیم	نی حرفین شراب انکوریم
ما بدیدار دوست مشتاقیم	نی طلبکار روضه و حوریم
نصرت پادار چون ز قفاست	طالب پامی دار منصوریم
نظر از غیر دوست دوخته ایم	ما که حیران روی منظریم

سود و سر مایه کو بردارد	چون بسودای دوست مشهوریم
ای که مشغول هستی خویشی	گر کجوترسیم با تو معذوریم

که بسین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

در خرابات عشق مستانند	که دو عالم هیچ نستانند
گرچه از جنبه آخر آمده اند	سابق از فارشتان میدانند
اسب بهمت بتازیانه شوق	بسوی لامکان همی رانند
ملک عالم به نیم جو خنزند	کا نذر قلیم فقر سلطانند
دیده از کل کون بردوزند	لیکن از روی دوست نتوانند
چون دران آستانه ره یابند	استین بردو عالم فشانند
دل ز غیرت بغیراوندهند	خود جزا و در جهان نمی دانند
در رخ ساقی که میدانی	سالمه اش که مست و حیرانند
آخرای خستگان کوی وجود	چون سیاحی وقت ایشانند
از برای علاج ابله قیود	دبدم زیر لب همی خوانند

که بسین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

حال دل هر کسی لجا داند	سهر بر سینه را خدا داند
عقل بیکانه است در ره عشق	شرح این نکته آشنا داند
بهر که فانی شود ز کبر و ریا	ره بدرگاه کبریا داند
آن که جان در رو نیازد	لذت ناز و دلربا داند
آنجنان کس ز عشق بر نخورد	که بنا را به از عطا داند

در بلا هر که سوزد و سازد خاک در کاه عشق را ز شرف دل من غیر او نمیداند هست احوال کسی که در ره عشق ای دل آن احوال خطا بین را	حال این زار مستلا داند روح قدسی چو توتیا داند چون همه اوست خود گرداند عاشقان را ز حق جدا داند بنصیحت بگوی تا داند
که بمین اختلاف هستی ما بگذر از ما و من برستی ما	
ما که حیران روی جانانیم آه که غایت تحمیر خویش چون حش کاه شمع هر جمیم که ز حیران یار من سوزیم خاک پایت اگر بدست آیم عشق شاه است در ممالک جان که بنده گیش چون بستیم بکنفس نیست غایب از بر ما ای که قرار در هستی خویش دیش با آی چشم جان بکشی	جان بیدار او بر افشانیم دوست با ما و ما نمیدانیم که چو زلفین او پریشانیم کاه در روی دوست حیرانیم بر سر چشم خویش نشانیم ما بجانش مطیع فرمانیم اندر اقلیم عشق سلطانیم آنچه پیوسته طالب آنیم چون طبیبان عالم جانیم تا بکوشش دلت فرو خوانیم
که بمین اختلاف هستی ما بگذر از ما و من برستی ما	
تا نازت نیاز دار و دل هر که کبار حسن روی تو دید	درد و سوز که از دار و دل چون ز عشق تو باز دارد دل

میل عفت نماز دارد دل	پیش محراب برویت شب روز
که طریق جواز داد دل	کامل عاقبت شود محسود
بخت و عسر دراز دارد دل	از هوای جمال و قامت یار
غرم راه حجاز دارد دل	تا نهد سر بر پشته تاه دوست
زانکه بادوست راز دارد دل	خانه از غیر یار خاسل کرد
عاشق پاکباز دارد دل	بهر کسی رادل از کجی باشد
آن بت دلنواز دارد دل	چند کوفی دل حسین گجاست
از تو کیست این نیاز دارد دل	ای که آینه زو حدت عشق

که بسین اختلاف هستی با

بگذر از ما و سن پرستی با

از که پرسم ترا کجا جویم	کشت شید دل با جویم
بروم یار آشنای جویم	حسرتی بیکانه انداز غم عشق
با چنان درد کی دوا جویم	در دیار سن است در مانم
کر سن از دیگر می شفا جویم	تا ابد کم سبب در پنج و لم
سن با راز به از عطا جویم	چون بلا نقد عشق را محنت است
بعد ازین این و آن چرا جویم	او که چون پرده فتود درید
سها باشد اگر سها جویم	با وجودش زاشته خورشید
بخت دابنده خدا جویم	من نه صورت پرست بظالم
این مراد از تو دایم جویم	ای عقیده بنا مرادی خویش

که بسین اختلاف هستی با

بگذر از ما و سن پرستی با

هر که در راه عشق صادق نیست
آدمی بر گرفت امانت عشق
دم مزین جز لعنتی یارای دل
بت بود غیر دوست در عشق
بئیل از گاهستان کل جوید
کوی او جوی در روی او بنگر
هر که بگذره غیر می بیند
چون ز قید زمان بیرون جویی
گفتنی گفتنی و سله چکنم
مانع وصل دیدن حسن نیست

مطلع بر حسن دقایق نیست
آدمی نیست هر که عاشق نیست
که جز او همدم و موافق نیست
بت پرستیدن از تو لایق نیست
ورنه او بسته حدائق نیست
کر ترار و ضه و شقایق نیست
در ره عشق جز منافی نیست
لاحق از پیش رفت و سابق نیست
وقت فشانمی این حقانیت
بشنو از من کت علانیت

که سبب اختلاف هستی با

بگذر از ما و من پرستی با

همه عالم پراست از دلدار
نیت پوشیده قنای عشق
تا بسوزد ظلام قیام وجود
چون تو از خویشین فنا گشتی
از خود می خودت کناری گیر
اصل اعداد جز بیک نبود
بی عدد زمان سبب شدست عدد
قطع تکرار بایدست کردن
بگذر از بار نامم هستی

لکس فی الدار غیره دیار
دین جوے درخوردیدار
آفتابے بر آما از اسرار
گشت عالم پراز تجلی یار
تا تو بسنی کنار خود بکنار
با سامی اگر چه شد بسیار
که یکی آن همه کنی تکرار
تا بجز یکت نیایدت بشمار
تا دوان بارگاه یاسے بار

کشف اسرار بس دراز کشید
بهین مختصر کم گفتار

که بسین اختلاف هستی ما
بگذر از ما و بسین برستی ما

کس نشد که از بدایت عشق	نبست جز نیستی نهایت عشق
عشق را پامی از یکپای است	خود تو بین تا کجاست غایت عشق
همه جزایت نشان دارد	بی نشان کشتن است آیت عشق
تا کی از قال و قیل اهل عقل	بشنواز عاشقان حکایت عشق
اشک من لعل کرد و رویم زرد	هست این وجه که کفایت عشق
بخدا هیچ طالبی بخند	ره نبرد است بی هدایت عشق
و فقر در عشق را کافی است	در هدایه مجر روایت عشق
شدن کار عالمی بد نظام	هست موقوف به عنایت عشق
هر زمانی بکوشش جان حسین	این خطاب آید از ولایت عشق

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جهان عشق است

ای خست آفتاب روشن دل	غم تو ظاهر نیست بین دل
بس قبا می بقا که چاک زده است	دست عشقت گرفته در دل
سوخست از آه جان خوشگلان	آتش در زده بخس بر دل
رام گشته باز یانه شوق	دل دل نیز کام تو سیر دل
دل بدام بلا زد بر منست	من سگین نه شیوه من دل
آه ازین دلکش است دشمن من	و ای ازین دیده که است دشمن دل
غم تو خون دل دیده سخوست	ماند غم منست بگردن دل

هر دم ناو کی است جان حسین	که گذر میکند از جوشن دل
هر دم از یلغان نغمه سرای	فلعلی سقیت بگلشن دل

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

تا که عشق تھان نشد پیدا	اثری از جهان نشد پیدا
تا دل از سوزناز عشق زخمت	پر تو نور جان نشد پیدا
عشق تا جان مانسانه نکرد	خبر از بی نشان نشد پیدا
گفت کنز آبیان این نکته است	آه کین نکته دان نشد پیدا
عشق تا حبلوه بدیع نکرد	زین معانی بیان نشد پیدا
دوستان بشنوی نکته عشق	که چنین داستان نشد پیدا
همچ عاشر کنار دوست نیت	عشق تا در میان نشد پیدا
تا جانست فتنه چون عشق	در زمین و زمان نشد پیدا
تا حسین از حدیث عشق کففت	در بر این و آن نشد پیدا

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

آه کاندز زمانه محرم نیست	دم نیارم زدن که بدم نیست
تو بتو صد جراحت جان هست	که یکی را امیدم بر هم نیست
خلفی صدق از حسیله محقق	در خلافت سراسی آدم نیست
شادانی میکنم بدولت عشق	که گرم بر پیچ نیست غم نیست
من چو بیکانم از خویش مرا	سر خویشی بر دو عالم نیست
صرف کردم بعشق پیش وجود	که محبت ز کیمیا کم نیست

ناز نسنا حسین بادریاب	که بنای حیات محکم نیست
بغراقم ماکش که در قدست	که میرم ز مردنم غم نیست
دل من خاتم سلیمان است	که جز این نکته نقش خاتم نیست

که مراد از همه جهان عشق است
جله عالم تن است و جان عشق است

اگر از عشق پیشوا یابے	ره بدرگاه کبریا یابے
در ره عشق اگر کد اکر دے	دولت قرب بادشایابے
که کنی چاک خرقه هستی	از بقای ابدیت یابے
این سعادت بختجو یابند	جان من پس بجوی تا یابے
استین بر جهان کرافشانی	بر سر عرش استوایابے
این مقام نیازمند است	ناز نسنا تو این گجایابے
در نادیده کی دوا بسنی	رنج نابوده چون شفا یابے
کارت از خلق کشت بر تو در آن	بگذر از حلق تا خدا یابے
کو تشنه کیر و کوشش دار حسین	تا زهر کوشه این ندایابے

که مراد از همه جهان عشق است
همه عالم تن است و جان عشق است

عشق بازی طریق بازی نیست	بجز از سوز و جان کدازی نیست
خرقه کان یا بجن نمی شویند	در ره عاشقی نمانی نیست
هر که را عاقبت نشد محمود	هر که را و قابل نیاز نمی نیست
باری اندر حرم خلوت ناز	بار هر روزی و رازی نیست
بنده عشق شوگرین بخت	پادشاهی سرفرازی نیست

کار او غیر دلنوازی نیست چون بروج او شهید و غازی نیست بعد ازین این سخن مجازی نیست	تو بدو دل نداده ورنه کشته عشق کشته ام آری چون حسین ارقای عشق شوی
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است	
دشمن جان بستملا می سنی که چه تو در دلبه دایمی سنی تا تو ای عشق دلربای سنی راضیم ز آنکه خون بهای سنی که تو جانان جان فرمای سنی زان نفس باز کا شنای سنی که کلبه سنی که تو کدای سنی هم تو بر که تو بجای سنی	که چه ای عشق رهسمای سنی از تو یایم دایمی هر ردی اثر می از دلم نشد پیدا که بصد عشوه خون من بریزی از تو جاوید زنده خواهیم بود کشته ام من ز خویش بیکانه پادشاه جهان شوم چو حسین در بیان صفات خویش غمی شقی
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است	
نه بخویشم فرو گذار امروز که ندارد بشهریار امروز دیدۀ دیده نطفه امروز که بختی نمود یار امروز دارد آن جمبله در کنار امروز هست اقبال پایدار امروز	هر چه گویم اسے کار امروز شهریار سے مراد بود ازین تو تیا لی برد ز خاک رهش سوخت اغیار ز آتش غیرت دل شوریده هر چه میطلبید ہیچو منصور پامی دارمرا

در خرابات عشق هست حسین و ده که خواهد شدن بخونیش	مست آن چشم پر خمار امروز سراین نکته اشک کار امروز
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است	
در خرابات عشق بیدل است که و عشق کرده جا به جهان کشته اند و در دست خراب از سر هر چه بود دلبر خواست محرم بزم ابل در دند مست ناکشته کس نشیما عشق در ملک دل چو سلطان شد پیش هر کس دست کشت اقبال چون کشت دم سر جری عشق	سیر و مروز و شب بود دست از پی جبر عجز جام الست با خرابان باده پرست تا شود خاک پای اهل نشست تا دل از بند تنگ و نام نشت نیست نابوده کی توان بست شخه عقل از بنانه بخت که حسین شسته توبه شکست در دلم این حدیث نقش تبت
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است	
ای رننده بجان عشق رسوای زمانه کشته امروز از بهستی خویش بی نشان شو افزون خرد چه می نیوشی سیدان که کن ره نیست پیدا آتش سبجان جان در انداز	وی مرده می معانه عشق بر یاد می شبانه عشق کر می طلبی نشانه عشق از ما بشنو فسانه عشق در لجه شب که آنه عشق ای دل بسک زبان عشق

کر سر طلبی بصدق در نه شد دل دل بوی حضرت شبهان دل حسین بن شیت چون یافت نوا مقام عشاق	سر بر در آستانه عشق تا زنی ست زبانه عشق بر کوشه آستانه عشق از قول سوس و ترانه عشق
پر کن قسح و بیار ساقی زان باده جان فرامی بانی	
ای ساقی ابل عشق جز نبین زان باده که کز محال توبه ز آینه شش خلق اگر چه پاکی رخساره بابل زهد بنامی بر آتش مابریز آب با من نفسی بسازی بخت ایمنی چوره وفا سپردی فرهاد شناخت عشق شیرین ای کرده دل حسین غارت بنشین که هزار فتنه برخاست	در جام صفاحی و فاریز ساقی چو تویی چه جای پرهنر چون شیر و شکر مبادر آئین صد فتنه بعثوه بر انگیز هر دم چه دمی در آتش تیز چون دور فلک تو نیز مستنیز از جور و جفای دوست مکریز از درد خبر نداشت پرویز با غمزه طره دل آویز نی نی چه حکایتی است بر خیز
پر کن قسح و بیار ساقی زان باده جان فرامی باقی	
ای ارتو پرافتاب خانه دروه قدحی ز باده عشق شد غرق عرق گل ای حسن	بکشتای در شرابخانه تا و از سرم از گنا بخانه از سرم تو در کلاه بخانه

ای کرده نسیم سنبیل تو بنا رخ خویش تا کند جنت که مقام راحت آمد خواهم که چو ساکن خرابات گردیده باستین نخرم از بهر شبنم تاب بر من	پر نکست مشک ناب خانه بر پر تو ماهتاب خانه بی دوست بود عذاب خانه یکدم شودم خراب خانه از اشک شود خرابخانه و انگاه میبان تابخانه
پر کن قندج و بیار ساقی زان باده جان فزای باقی	
ساقی قندجی بده بمخور از باده پادار گز و س آن می که ز نیک فروغ جاش آن می که ز بوی جبر غداو ای ساقی اهل در و دره رندی که لبیکد ترا یافت راضی نشود بقصر قصیر با سن همه عمر در وصالی عمری هست که از شراب عثقت تا چند در انتظار با شیم	زان می که مزاج اوست کافور شد طالب پامی دارم خور آفاق حبسان شود پرازو افتاد کلیم پاره شد طور زان می که دستیم کند دور رغبت نکند بر وضه و خور قانع نبود بتاج فغفور در هستی خود من از تو مجور ستمی حسین نیست مستور از بهر علاج جان محسور
پر کن قندج و بیار ساقی زان باده جان فزای باقی	
آمد می عشق باز در جوش	ای رند بیا و باده میوش

آن دردی درد گزینیش کردست دهد ز دست ساقی چون ترک وجود خویش کوئی در سیکده با مهی که دانی آفاق پر است از و لیکن پیش آ می بمنزل خرابات تو با قبح حدق می حسن نی نی چو خم شراب اکنون کوئی به نگار بادیه پیاسه	روح القدس است عقل مدبوش بستان می عشق و خویش لغزش بینی همه آرزو در آغوش می نوش شراب پند می نوش اشکال و صور شده است رویش دل کشته خراب و عقل مدبوش می نوش حسین و باشر خاموش وقت است اگر بر آوی جوش که بصر خدای چون شب دوش
پر کن قسح و بیار ساقی زان بادیه جان فرامی باقی	
ما توبه زهد را شکستیم رسوای جهان دست عشقیم ما ترک وجود خویش کردیم با یار چو حسدونی گزیدیم هر چند از و جفا کشیدیم با دردی درد اولب زیم مانند حسین جسته هرگز ساقی ز شراب خانه عشق این آفت دین و غارت عقل تا چند طریق زهد ورزیم	در سیکده مخان شکستیم باری بنکر که از چه بستیم زیرا که صنم نمی پرستیم در بر رخ غیر او به بستیم جستم رضایش و بجنبیم چون محرم مجلس ایستیم ما سینه محکس بخشیم در ده قدحی که نیم بستیم باز آس که توبها شکستیم اکنون که زنتک و نام رستم

برکن قسح و بیار ساقی
زان باده جان فزای باقی

مانند قلندران قلاش خواهیم نشست در خرابات مائیم و شراب عشق بار یکانه شدم ز خویش و دیدم خورشید جهان فروز چون پادشاه خورشید اگر چه هست پیدا بردمی بگرشسته دل و دین تندی مکن ای نگار و مخروش بفروش حسین نقد هستی سیکومی بجد نیاز مندی	با یکد و حریف زدا و باش صد طعنه ز اهل نهک و باش هر چند که سر دل شود فاش در نقش وجود خویش نقاش حاجت نبود بشمع و فزاش دیدن نتوان بچشم خفاش ای ساقی اهل عشق کاش و آنکه دل اهل درد مخروش آنگاه بدان نگار جاش کز بھر حریف زند قلاش
--	--

برکن قسح و بیار ساقی
زان باده جان فزای باقی

از کعبه و دیر بر کناریم چون غمزه دوست نیم ستیم پوینده نه از پی بهشتیم آزاد ز دوزخیم و جنت مائیم و حق جاودا نه درده قدحی ز باده دوش تو بفرده خود شمار مارا	جز میگذره منزلی نداریم چون طره یار بهت داریم سوزن نه از شراداریم چون بن خستیار داریم جان در قدش اگر سپاریم ای ساقی جان که در خایم هر چند که مانده در شایم
---	---

ای ساقی جان فزای باقی
از کعبه و دیر بر کناریم

مانند حسین سید و اریم عمر می هست که مادر انتظاریم	از بخشش بے کرانه تو چون از پی جبر و انین می
پر کن شرح و بیار ساقی زان باده جان منزای باقی	
سرمایه فتنه جاسان مانند قضای آسمان بیرون ز تصورات جاسان که غارت جان ناتوان در عین ظهور خود نهان با این همه پر تو از نشان وی لعل مذا باز چکان کنجینه عالم معان تا کی ز حدیث لن ترسان هر لحظه بر رسم دولت	ای عشق که آفت زمان وز تو نتوان نمود پریشان افزون ز تخیلات و هسی که آفت عقل بولفضول عالم ز تو طاهر است لیکن آفاق پر از نشانه تست ای در سیم از چه بگری کنج دل عاشق از تو کشته مشتاق جمال تست عاشق در مجلس دوستان محرم
پر کن شرح و بیار ساقی زان باده جان منزای باقی	
جوینده دولت بقایم سفاح چنین طلسم مایم چون واقف سر کبرایم در صورت اگر چه بی توایم هر چند که از صف کد آیم	ما محرم عالم بقایم او کنج و جهان طلسم اعظم از کبر و ریافت کشتیم ما نیم حزنانه معان از نشانی دهر غار دایم

چون لاله اگر چه داغ دل است	چون غنچه دهن بنیکش نیم
هر چند جفا نماید آن یار	ما غیر وفا نمی نمایم
بسینم جفا و مهر و دریم	آخر نه مرید بو الوفایم
کوسیده نکتۀ بلایم	جوینده دولت بلایم
بماند حسین تا بگلخانه	از بهستی خویشتن برایم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جان فرا بستی

الا ای کوهر کبر مصفا	که در عالم توئی پنهان و پیدا
وجودت بجز اظهار کمالات	چو از غیب هویت شد هویدا
برای جلوه عشق جهان بوز	ایسی آئینه با کردی رخسار
زهر آئینه دیداری نمودی	بجز چشمی و فکر دی تماشا
جهان آسوده در کسم عدم تو	بر آوردی ز عالم شور و غوغا
کهی با جان محبت عشق با	کهی دلها بر می با حسن لیلیا
تو هم عشقی و معشوقی و عاشق	تو هم دردی و هم وصل و دا
توئی پیرایه معشوق و لب	توئی سرمایۀ عشاق و شیدا
نیاز و امتق بچاره از دست	هم از تو عشوه با و نارغدا
بچشم غارت یافت مینماید	جهان جسم تن و تو جان تنها
ولیکن عاشقان با دیده دوست	جهان کم دیده در نور تجسلا
شما سندی بفرزانیست امروز	که حاجت نیست ایشانرا بفرزدا
سخن مستانه میکویید حسنت	که دادش ساقی عشق تو صبا
سهم معذوری عشق از بگویم	چو چشم گشت در نور توینا

که در عالم نمی بینم بجز یار
و مافی الدار غیر الله دیار

چو شاه عشق مطلق زایت افتاد بمیدان شهادت رومی آورد خرینه خانه اسم و صفت را بحسن خود تجلی کرد اول دل عاشق را از آتش شوق شمنش را درین جلباب صورت درین عالم برای سلب پوش صور چون گشت زایل جان عاشق چو تیغ غیرت آن شاه کجانه حسین آن دید و در میدان	ز صحرای عدم لشکر روان سپید ز ملک غیب چون نایت بر فرا چو در بکشت دو خلق کون هوا که می بایست کوی عاشقی باخت چو زر خالص اندر بویه بکشت بوحدت بحکس چون بایشت ز عشق آوازه یغما در انداخت دل از اغیار بھر یار پر دخت برای کشتن بکجانه می آخت سمند باد پازین کونه می آخت
---	--

که در عالم نمی بینم بجز یار
و مافی الدار غیر الله دیار

چو با عشق جالت یار گشتم چو دیدم هستی تا وید پلوت سقام از استیسان عشق کردم کدام پروبال جان چو غمت زمانی در پس ظل خیالات چو خورشید جالت یافت بن به بونی کشته عمری قانع از کل	بجان خویشتن اغیار گشتم من از هستی خود نیز گشتم سقیم خانه خمار گشتم بکوه قاف چون طیار گشتم چو خفته بسته نیز گشتم از آن خواب کران بیدار گشتم سر اسیمه بخود خاک گشتم
--	---

چو کلزار جمال خود نمود
کجا در چشم من آید عنیا
چو دیدم عیسی لخت کانی
چو با هستی مقید بودم اول
چو حلقه پیش در خود را باند
چون آسا اگر گویم عجوبت

چو لیل بر رخ گلزار گشتم
چو با عشق تو یار غار گشتم
من شفت دل بیا گشتم
بگرد هر در می بسیار گشتم
نذیم خلوت اسرار گشتم
چو از دیدار بر خود ار گشتم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیا

میا ای قبله ابل معانی
جهان را زندگی از دست زبرا
تو جانی لیک از جسمی منزو
تو در پنهانی خویش هویدا
تو مستوری چشم اهل غفلت
ز قدوسی خود بر ترز عقلی
جهان پر آیت حسن تو لیکن
ز خود خانی شوائی دل در عشق
صدقه های تو الب چون شکستی
چو اندر عشق مجو یار باشی
بتالش چون چشم او بینی

که تو جان همه خلق جهان
همه عالم تن و دروی تو جان
تو ما می لیک اندر لامکان
تو در عین هویدا می نهانی
اگر چه پیش اهل دل عیان
ز بسجی برون از هر حکمان
چنین آیات خواندن تو توان
که تاملی بقای جاودانی
نماید گوهر بحر معانی
شنا سیانک او را نیست ثانی
بکونی هم بطور تر جان

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیا

بیا ای برده آرام و قرارم بسوزد عالم و آدم یکبار شب دوشینده در خنجر عشق بده امروز جام دیکرای دوست تو ای عذرا چو از چشم برفتی مرا معذور دارای مردم چشم مرا ای عشق بر کس از میانه که از بیکانه و خویشم بر آری که از شادی عالم بی نصیبم ز غم شاید که مستانه بگویم که من بی تو سر عالم ندارم اگر آبی ز سوز دل بر آرم زور و درد میدادی عطارم که از دردی دردت در خارم من و اسحق چگونه خون بنام بخون دل همی شوید عذارم که تا دلدار آید در کنارم چه غم دارم توئی خویش و تبارم چه غم چون هست دردت غلامم چو از نور تجلی مست یارم	بیا ای برده آرام و قرارم بسوزد عالم و آدم یکبار شب دوشینده در خنجر عشق بده امروز جام دیکرای دوست تو ای عذرا چو از چشم برفتی مرا معذور دارای مردم چشم مرا ای عشق بر کس از میانه که از بیکانه و خویشم بر آری که از شادی عالم بی نصیبم ز غم شاید که مستانه بگویم
--	--

که در عالم نمی بینم بجز یار
و مافی الدار غیر الله دینار

بیای قی که از عشق تو مستم بل مستی من مستور نبود چگونه بر نخیزم از سر عقل چو تو یکبار روی خود نمودی بسوزان هستی من آتش عشق چو نور هستی مطلق بدیدم ستم پنجاه ساله عاشق ای ماه نخواهم جست غیر قی عشقت من لخته ضربتها چشمم زمستی رفت دین و دل و دهم که من سر مست صهبامی استم چو در خنجر عشقت شستم دو چشم از دیدن غیر یستم اگر دانی که یکدم بی تو شستم ز قید هستی خود باز شستم چو ماهی کی بود پروای شستم بحستی چون زجوی عقل شستم ولی هرگز دل مردم کشتم	بیای قی که از عشق تو مستم بل مستی من مستور نبود چگونه بر نخیزم از سر عقل چو تو یکبار روی خود نمودی بسوزان هستی من آتش عشق چو نور هستی مطلق بدیدم ستم پنجاه ساله عاشق ای ماه نخواهم جست غیر قی عشقت من لخته ضربتها چشمم
--	--

بلند است اختر اقبال نخست
که بر درگاه تو چون خاک بنم
حسین آسا بگویم بی تحاشا
چو از جام تجلای تو بنم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ماسی فی الدار غیر الله ديار

زهی جانی که جانانش تو باشی
خوشا دردی که در مانش تو باشی
قدم سازند از سر عاشقانت
دران راهی که پایانش تو باشی
بر خزم تیغ دشمن طالب دوست
کجا سیرد اگر جانانش تو باشی
خلیل الله ز آتش کی هر اسد
چو در آتش نکجانش تو باشی
چرا یوسف به تنگ آید ز زندان
چو راحت بخش زندانش تو باشی
همیشه عاقبت محمود باشد
دران کاری که سامانش تو باشی
بنا شد سیل شاهی دو عالم
که دانی را که سلطانانش تو باشی
بجایم کی نظر اندازد آن کس
که نور چشم که یانش تو باشی
چو پروانه چرا عاشق نسوزد
اگر شمع شبت انش تو باشی
چو جانان خلوتی در جان کزیند
ولا باید که در بانس تو باشی
چو عید اکبر از دیدار یابد
به تیر عشق قر بانس تو باشی
اگر فرمان بجان بازی کند دوست
غلام بنده فرمانش تو باشی
حسین ای عشق هر ساعت بگویم
اگر یار سخنه انش تو باشی

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ماسی فی الدار غیر الله ديار

طلع عشق من و رای حجاب
فا فتحو العین یا اولی الاباب
همه آفاق از تجلی عشق
پر شد از آفتاب عالم تاب

دوست در خانه بی حجاب است صادر است نام منه لبیت و اسمعوا منسان رحمته بی ادب بر باب پای منه بهر مهانش هتاس از بهر تو گر خراب گشت حسین عشق معنی شناس سید کن	عینو الحاقین عند الباب فادخلوا فيه ايها الاجاب طبتم خالدين يا اصحاب عشق خود چیست سرسبز آید از دل دیده ات کباب شراب کنج شاهی بگو بکنج خراب بعد از ان این حدیث در باب
--	---

که جهان صورت است معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل از عشق دلربا داری در طریق وفا ز روی صفا دلن فانی اگر برفت چه باک بجل از غیر دوست از غیرت فتاب در بوتۀ بلا بگذاز یار اندر کنار می کشد او چون لحظه نیست از تو جدا نیت کبر و ریا سزاوارت چند کوی که یسج نیست مرا بگذاز صورت و بگو می حسین	سر سودای خود چرادر می جان کن ایثار اگر وفادار کز بقای ابدت دار تو بجز دوست خود کز دار که سر علم گمب دار ز وجدائی چرا و دار چند خود را از وجد دار که صفتهای کبریا دار همه داری جو عشق ما دار دل معنی چو شناس دار
---	--

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

عشق جز پر تو دلالت نیست دختر در عشق را کافیه نیست دامن عشق گیر در ره دوست در مقامیکه عشق باز است زان مصاحف که سر عشق در است کی بشناسی سوز ما انوحی عشق چون از صفات بچونست حسن معشوق را چونیت گزین هر دم از درد او بنال حسین چون بمعنی رسیده امی دل	جز صفای دل و عنایت نیست در هدایه از و روایت نیست که جز او رهبر هدایت نیست عقل را دانش و کفایت نیست سوره یوسفی بکفایت نیست کرد آیت ترا درایت نیست هرگز نشاید او غایت نیست علم عشق را بنهایت نیست در ره دوستی نکایت نیست فاش کو حاجت کنایت نیست
---	--

که جهان صورت است و معنی یار
لسین فی الدار غیره دیار

ای مصفا رنو صبح و صباح روح راحت نیاید از سر مطر باز خیمه بزن که از دوست ساقیا جرمه با می غیب بریز جان از آن جرمه باست دانه سینه شکوۀ و دل حاجه است درد و لهامی ما بعالم غیب کشف سر کی بر آید از کشف لوح دل ابو حسین از غیر	روح ما را سیمیه بخش از روح روح قدسی ز عالم ارواح طایر روح را جناح شبحاح بر سر خاکیان می افراح که ز افراح کرده ایم فراح نور عشق رخت در و صبحاح تو بر صحت گشتی ای قراح قفل دل کی گشاید از مفتاح تا به سینه نوشته بر الواح
--	---

که جهان صورت است و معنی یار
لےس فی الدار غیره دیار

ای دل ارشتمای این کوئی بگذر از خود که در حرم وصل شسته کرد و کلیم اقبال رقص با کن ز زخم چکانش جوی جویان بسوی دریار و چون بدن بجزر شناخته غرقه بحر وحدت ارباشی روسوی لاسکان بیا حسین چون معنی رسیدی از صورت	وصل بیکان چو بچوئے در ننگی اگر چه بکوت دست از خوشنشین اگر شوئے که بمیدان عشق چون کوئے از چه سرگشته اندرین جوئے بکش از تن لباس در توئے خود مانند توئی و هم اوئے تا برمی ره بسوی بی سوئے از تو زیبا بود اگر کوئے
---	--

که جهان صورت است و معنی یار
لےس فی الدار غیره دیار

طرفه بی نام و بی نشان که منم چون تو با خوشنشین گرفتاری بجند انیم جوئی ارزد نه فلک را حباب بشمارم جمله از منی خبر و بنده لیک گرچه آنم که تو منیدانی بستد باشد همیشه راهت گفتم از حسین گیر کن	بو العجب ظاهر و نهان که منم کی شناسی مرا چنان که منم و جهان اندران جهان که منم در چنین بحر سیکران که منم زبان نامده است آن که منم آنچه دانسته بدان که منم در چنین ملک جاودان که منم کو کنت را اندرین میان که منم
--	---

ای معانی شناس نیست بدیع که بگویم درین بیان که منعم

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل بستلای هر جانی	اندرین خاکدان چه می پائی
کترین آشیانه ات سدره است	چونکه پرواز بال بکشی
قدم سیان بر تو جلوه شکست برند	که تو یکدم جمال نبیائی
وصف ذات نمیتوانم گفت	که تو اندر صفت نمی آئی
قطره چون به بحر غرق شود	گاه موجی و گاه دریائی
خود ز دریاست شو که میگوید	ما تو نیم ای حبیب تو مائی
بهم تو در خود جمال ما بنکر	که تو آینه صفائی
بلکه هم ناخوری و هم منظور	اندران مرتبت که کیانی
از تو زیب حسین اگر گوئی	چون بحشم حبیب بیانی

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

منظر نرگس بریا ما نیم	سایه رحمت خدا ما نیم
تو مس ناسره با بسیار	آنکهی بین که کیما ما نیم
قطره کوهری کنیم از آنکه	بحر قیاض با صفا ما نیم
خضر از ما حشید آب حیات	زانکه سر چشمه عطا ما نیم
راه دریای وحدت از ما رس	کا نذران بحر تشنا ما نیم
لفش دیدار دوست در ما نیم	زانکه آینه لقا ما نیم
در اقا لیم جتبا امروز	صاحب رایت و لو ما نیم

هر مریضی ز ناشفایا بد
جان عالم اگر چه جانان است
که سیجای جان فرامایم
مانیا ریم گفت تا مانیم

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

آخرای جان جمله اشیا تو
پرده از کاینات ساخته
در پس پرده های کونا کون
در تقابله لفظی و اثبات است
همه تن چشم کشته ام ای عشق
تو بجز چهره نموده جمال
از سر ناظری و منظوری
و ز طریق ظمور و سربطون
بار دیگر بگو می چون هستی
هم نهانی و هم هویدا تو
در پس پرده آشکارا تو
هم تماشا کرد و تماشا تو
ما همه لای محض و الا تو
تا مناسی جمال خود را تو
هم بجز دیده کشته بینا تو
کاه محبت خون و کاه لیل تو
ظاہر ما و باطن ما تو
بزبان حسین گویا تو

که حجب ان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY



خاتمه

سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا بِمَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

ایها الناس بپسید ز نعمای خدا نعمت تازه و هم با همه وز جمله جدا
 پیدا است که مقامیکه ما را بجز تسبیح و تحمید نبوده است که گفته اند آنکه تا حق
 رساندت عشق است غیر حق آنچه باشد آن فتن است عشق را دو وجه قرار داده
 یکی در صورت مجاز و یکی در عالم حقیقت لاجرم این مجاز را نزد بان حقیقت گفته اند
 اگر بوسیله این نزد بان بحقیقت نرسید ناشفق گردید و هر که درین عالم غفلت متلا
 ماند هر گاه دروازه حقیقت بر او باز نکند بعد حسرت میگوید که یا لیتنی لِمَ اتَّخَذْتُ لَهَا
 خَبِيلًا پس همین عشق است که با علایقین میسازد و عکسش با سفل الت فلیس یکسان
 پس صاحبان همین عشق مجاز را بکنند تشبیه و عشق حقیقی از ترک آن پیدا میشود
 از اینجا است که سرور متقیان امام الانس و الجان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
 کندم نخورد و آدم تا کندم نخورده بود در عالم حقیقت ماند همینکه یکدانه از خلق
 او فروشد در مجاز افتاد پس سننهای این تابشت است و بس و بشت از مکانی
 پیش نبوده است و لذات او همین لذت چشم و گوش و کام است وَ فِهَا مَا تَشْتَهُ
 الْأَنْفُسُ قَدْ تَلَذَّ الْأَعْيُنُ نَمُونَهُ آن در دنیا هم موجود است که فِهَا مَا كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ
 و در میان پس هر که بر این نمونه اکتفا کرد و بر مکیان نگاه کرد البته است از اینجا است که
 گفته اند أَهْلُ الْجَنَّةِ بَلْکَ و هر که عاقل است کی بجان فرو می آورد که شاق
 کمین است مَا زَاغَ الْبَصَرُ و ما طغی شان اوست همین مقام عشق است که
 گفته شد فرد نیک است عاشقان ترا جنت برین سوی مکان نکه کند عاشق
 مکیان پس نه سماء عبادات زده خشک که ظاهر شریعت است همین تابشت است
 و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت است تا خالی بهشت است

لذات آن مثل لذات بهشت چشم و گوش و کام تعلق ندارد پس این لذت و حلاوت
 و روحانی که از مرتبه ذائقه و با صره بیرون است مقام عشق است که باطن شریعت است
 هر که بدین مقام بهمت بخت عاقل است و آنکه مثل زاهد شکست بدرجه اول
 ظاهر شریعت بر لذات چشم و گوش و کام که ناسخ بهشت است دل نهاد به
 نسبت این عاقل عاشق مکن البته ابله است چنانچه فتویٰ جنید بغدادی
 در مصطلحه شریعت بر قتل حسین منصور کواپی واضح و برهانی لایح است چه
 خوب گفته خواجه عبداللہ انصاری علیه الرحمہ الہی زاهد از توحید میخیزد و قصورش
 من بخت میگزیزد و از درت یارب شعورش بین و شرف بین بر بهایم بعلم
 عقل است که علم آدمی الا تمنا کلها و علم الانسان ما لم یعلم عبارت
 ازین مقام است که ملائک بمقابلہ آدم لا علم لنا گفتند و در بارگاه عشق علم و
 عقل را با نیست هرگاه عقل از سر بدر رود و هوش و حس و ادراک نمی ماند و این همه
 تکلیفات شرعی محض نسبت عقل است پس در صورت زوال عقل نوع بشر از
 بهایم است بلکه در طاق و توانائی هزار مرتبه از بهایم کمتر اگر در مقام عشق زوال
 عقل لازم دانسته شود لازم آید که بهایم غیر ذوالعقول را برین ذوالعقول
 مکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف انسان که بسبب عقل حیوان
 بود کجا باقی میماند لاجرم در خل این نکته بسی دلیما خون شده و ره بجائی نبرده اند
 در چنین حال بنگرید بوان معارف عنوان قلیل فی سبیل اللہ غرقه در یابی تواج
 حسین منصور حلاج که در عالم حق کلام عزیز الوجود بل عظیم الوجود و بی نظیر است
 اظهار تکمیل نموده عشق را با عقل و شریعت و طریقت و معرفت جمع کرده است
 واقعی با چشم ظاهر و انموده و عشق مجاز را بحقیقت رسانیده بهمان چون لایلی
 مادر الوجود و کمتر بنظر عرفا رسیده لهذا در اینوقت اقل اجاب میفرمود

کتاب الکتاب برای ملاحظه اصحاب معرفت این مجموعه مجتوبه زیبا جان در ماه
شعبان المعظم از مکتب طبع بصره ظهور نمودار نموده بجان وقت بر تضحی آن کوشید
ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل

الْعَظِيم

در تاریخ فرماید جناب مستطاب ضمایل و کمالات کتاب الحج محمد حسین حکیم صاحب
جسب الخواش عایجه غوث و سعادت همراه آقا میرزا محمد مکتب الکتاب

مدامی در نما اسرار مستور

جان شد از معارف شاد و مسمور

عیان شد بی نشان دیوان خنوم

سخنان تاریخ سرور طریفیت

۳۸۶ ۱۷۱ ۴۳ ۴۳۵

کتابه عبد المذنب العاصمی میرزا داود میرزا

در بند و مسموره بمبئی در چاپخانه علوم

بر نور طبع محبتی گردید

فی شهر شعبان المعظم

۱۳۰۵

م
م
م

لذات آن مثل لذات بهشت چشم و گوش و کام تعلق ندارد پس این لذت و بهشت
 و روحانی که از مرتبه ذائقه و با صره بیرون است مقام عشق است که باطن شریعت است
 هر که بدین مقام بهمت بخت عاقل است و آنکه مثل زاهد خشک بدرجه اول
 ظاهر شریعت بر لذات چشم و گوش و کام که نامش بهشت است دل نهاده به
 نسبت این عاقل عاشق مکن البته ابله است چنانچه فتویٰ حسنین بغدادی
 در مصطلحه شریعت بر قتل حسین منصور کواپی واضح و برهانی لایح است چه
 خوب گفته خواجه عبداللہ انصاری علیه الرحمہ الہی زاهد از توحید میخیزد و تصورش
 من بخت بیکر زوار دوت یارب شورش بین و شرف بان بر بهایم بعلم
 عقل است که علم آدمی الا تمنا کلها و علم الانسان ما لم یعلم عبارت
 ازین مقام است که ملائک بمقابل آدم لا علم لنا گفتند و در بارگاه عشق علم و
 عقل را با نیست هرگاه عقل از سر بدر رود و هوش و ادراک نمی ماند و این همه
 تکلیفات شرعی محض نسبت عقل است پس در صورت زوال عقل نوع بشر از
 بهایم است بلکه در طاق و توانائی بزرگتر از بهایم کمتر اگر در مقام عشق زوال
 عقل لازم دانسته شود لازم آید که بهایم غیر ذوالعقول را بران ذوالعقول
 مکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف انسان که بسبب عقل بر حیوان
 بود کجا باقی میماند لاجرم در خل این نکته بسی دلیما خون شده و ره بجائی نبرده اند
 در چنین حال بگردان معارف عنوان قلیل فی سبیل اللہ غرقه دریای مناجات
 حسین منصور حلاج که در عالم حق کلام عزیز الوجود بل عظیم الوجود و بی نظیر است
 اظهار تکمیل نموده عشق را با عقل و شریعت و طریقت و معرفت جمع کرده در صورت
 واقعی با چشم ظاهر و انموده و عشق مجاز را بحقیقت رسانیده بهمانا چون لایالی
 نادر الوجود و کمتر بنظر عرفا رسیده لهذا در این وقت اقل اجاب میخسرد

لک کتاب برای ملاحظه اصحاب معرفت این مجموعه مجتوبه زینا جمال در ماه
شعبان المعظم از مکتب طبع بر صوفیه ظهور نمودار نموده بجان قوت بر تضحی آن کوشید
ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل

الْعَظِيم

در تاریخ فرمایند جناب مستطاب ضمایل و کمالات کتاب الحاج محمد حسین حکیم صاحب
جسب الخواش عایجه عت وسعادت همراه آقا سیراز محمد مکتب کتاب

مدامی در نما اسرار مستور

جان شد از معارف شاد و معمور

عیان شد بی نشان دیوان خصوص

بخوان تاریخ سردار طریقت

۳۳۵ ۳۸۶ ۷۱ ۳۸۶

کتابه عبدالمنذوب العاصی میرزا داود سیراز

در بند و معموره بمبئی در چاپخانه علوی

بزیور طبع محسلی گردید

فی شهر شعبان المعظم

۱۳۰۵

م

م

شرح حال سراج و حاج حسین منصور حلاج رحمه الله

بجز سراج حسین منصور حلاج قدس سره سرور اهل اطلاق و سرست جام اذواق حلاج
اسرار و کشف استمداد بود سمعانی در کتاب انساب آورده که مولد او بیضای فارس
و در دارالمؤمنین شوشتر نشو و نما یافته دو سال در آنجا بتلمذ سهل بن عبد الله اشتغال
نموده آنگاه در سن هجده سالگی از آنجا بغداد رفت و با صوفیه آشنیش نمود
در صحبت حبیب و ابوالحسن نوری بسر برده و باز بشوشتر آمده که خدا شد باز با جمعی از
فقهاء بغداد رفت و از آنجا بکله و از کله بغداد مراجعت نمود و زیارت چندی رفت
و از او مسئله پرسید و او جواب نفرمود و با او گفت تو در این مسئله مدعی پس حسین از
این معنی آزرده شده بشوشتر آمده و قریب یکسال اقامت کرد و در انیمتیه او را وقتی در
دل مردم بهر سید تا آنکه اکثر ایامی مان براو حسد بردند آنگاه چنگال از شوشتر
غایب شده بخراسان و ماوراءالنهر و از آنجا سیستان و از آنجا بفارس رفت
در نصیحت خلق و دعوت ایشان بجان پروردگار نمود و جهت مردم آنجا تنهایی
نمود و در آنجا او را عبدالله زاهد میگفتند آنگاه از فارس با هموار رفت و فرزند
خود را احمد نام از شوشتر بآنجا طلبید و در مقام اظهار اشراق قلب کرامات
شده از اسرار مردم و ضمایر ایشان خبر میداد و بنا بر این او را حلاج الاسرار میگفتند
تا آنکه طقب بکلاج شد بعد از آن بصره آمد و اندک روزی آنجا بود و دوباره بکله
رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابویقوب نهر جوینی با او ملاقات کرد و دور
مقام انگار او شد آنگاه بصره مراجعت کرد و یکجا در آنجا باز با هموار آمده و از
ایموار بغداد و از بغداد باز بکله رفت و بعد از این سفر سیلا و شرک مانند صحن دهند

توفیق نمود
و از آنجا

در کستان درآمد و خانه و عمارت بهم رسانید پس جمعی از علمای ظاهر مانند محمد بن داود
 و امثال او بر او متغیر شدند و خلیفه وقت معتصم را نیز بر او متغیر ساختند که انا الحق میگوید
 تا آنکه حامد بن عباس که وزیر بود قاضی بغداد او را که ابو عمر محمد بن یوسف بود با دگر علمای
 حاضر ساخت و علمای بی دینت بجز او را مردی را با آن خون حسین محضر نوشتند
 و مضمون را بعرض خلیفه رسانیدند و بعد از دو روز حکم شد که دویست هزار تازیانه او را
 بزنند که پیرو قیما و الا سر او را از بدن جدا سازند آنگاه او را بر سر جسر بغداد بردند و
 هزار تازیانه زدند و حسین در هیچ مرتبه آه نپوشید و همین احوال را میگفت پس او را
 بردند تا بدارش کشید مخلوق بدو را و گرد آمده بودند و او گاه میگردد و میگفت
 حق حق انا الحق در آن حال درویشی از او پرسید که عشق چیست گفت امروز
 بینی و فردا بینی پیر فردا بینی یعنی امروزم بکشند و دووم روزم بسوزند و سیم روزم
 بر باد دهند خادم و صیبتی خواست گفت نفس را بخیزی شغول اگر نه او را
 مشغول گرداند پسرش گفت ای پدر مرا وصیبتی کن گفت چون جهانیان در
 اعمال کوشند تو در چیزی کوش که آن علم حقیقت است پس در راه که میرفت
 میخراشید باند های کران و لغو زمان میگفت حق حق حق تا بزیردارش بردند و
 بر او داد و گفت سراج مردان عشقت میریزی بر میان بخت و طیلان بر بختند
 دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او دادند چون بر سر داد
 شد جماعتی که مریدانش بودند سؤال کردند که چگونه در راه که مقرران تو ایم و در
 سنگران که سنگت خواهند داشت گفت ایشان را دو ثواب و شمار یک
 ثواب باشد از بھر آنکه شمار این حسن ظن بشرفت و ایشان از قوت توحید
 و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع پس
 شش و چهار آمد و با او از بلند بانگت کرد گفت اوله شتمک عین العالمین

وگفت مَا التَّصَوُّفَ اِی حَلَّاجَ گفت گمترین مقام این است که می بینی گفت بلندتر
 کدام است گفت ترا بدان اه نیست پس هر کسی سنک می انداخت شبلی کلی در
 انداخت حلاج آهی کرد و گفتند آخر این همه سنک انداختند هیچ نخواستی ازین
 کل آه کنی گفت آهنا نمیدانند معذورند از دستم می آید که داند و تمسب باید انداخت
 پس دستش بریدند خنده زد و گفتند چیست گفت الحمد لله که درست مارا
 بریدند مرد آن باشد که دست صفات مارا که کلاه همت از تار کن عرش
 سیر باید بیرون و پایش را بریدند تپش کرد و گفت بدین پای که سفر خالی کرد می قدمی
 دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم خواهم کرد پس دو دست بریده را بر روی
 مالید و سرخ روی شد گفتند چرا گفت من از بی که عاشقان گذارند و ضحدا
 چنین باید کرد پس چشمالش را بر کند و افغان از خلایق برخواست بعضی می
 گریستند و بعضی سنک می انداختند پس خواستند که زبانش را ببرند گفت چند
 صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت بدین رنجی که از برای من بر
 میدارند محروشان مکن و از این دولتشان بی نصیب گردان الحمد لله اگر دست
 و پای من بریدند بر سر کوی تو بریدند و اگر سرم از تن جدا کردند در مشابیه جهل
 تو بود و اگر سرم از تو نقصانی پذیرد بدباست پس گوش و بینی او را بریدند
 و آخر کلمه که بان مکمل شد این بود که حَبِّ الْوَاحِدِ افْرَادِ الْوَاحِدِ لَهُ و این
 آیت برخواند یَسْتَجِلُّ بِهَا الذِّهْنُ لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا وَالَّذِينَ آمَنُوا
 مُشْفِقُونَ مِنْهَا فَاعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ و از ابو اسحاق رازی نقل
 نموده که در وقتی که او را صلب نمودند نزدیک او ایستاده بودم شنیدم که
 سَبَّحْتَ إِلَهِي اجْتَبَيْتَ فِي دَارِ الرِّغَابِ افْطَرَلَيْتَ الْعِجَابِ إِلَهِي إِنَّكَ تَنُودُ
 إِلَهِي مِنْ يَوْزِيكَ فَكَيْفَ مِنْ يَوْزِي فَبِكَ دَرِيَانِ سَرَّ بَرِيدِ بَسْ نَمُودُ

جان داد حسین منصور کوی قصار از حق بی پایان رضا انداخت و از هر یک بند
 او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از او گردنی و پستی بماند
 همچنان انا الحق میگفت پس از آن از هر پاره آواز انا الحق می آمد بخواستند و
 خاکش را در دجله ریختند از آن همان آواز می آمد کسر را از اهل طریقت
 این فتوح حاصل نشد یکی از مشایخ طریقت گفت آن شب را برزیدار خفته
 بودم آوازی شنوادم که اطعنائه علی سیر من اسرارنا فاشی سرنا
 فهذا جزاء من یفشی سرنا شعر خواجه علیه الرحمه گواه است گفت آن یار کو
 کشت سردار بلند جریش این بود که اسرار هویدا میگردد مخفی نمینماید
 که سبب کشتن حسین منصور از قواریکه در کتاب انساب سمعی فی و کتاب
 معتبر سنجری که در زمان شمس المعالی سمت تالیف یافته مذکور است که
 حسین منصور مرد مرا با ما محمد مهدی علیه السلام دعوت میکرد و ب مردم می
 گفت که عنقریب از ظالقان دیلم بیرون خواهد آمد بنا بر این او را گرفت
 بغداد بروند و نخواهند نمودند و از اینجا معلوم میشود که گناه حسین منصور انساب بنسب
 امامیه و اعتقاد بوجود مهدی علیه السلام و دعوت مردم نصرت آنحضرت شود این
 مردم بر خلفای عباسی بود کفر و زندقه را بهانه ساختند و کذب و جوی که در کتاب
 سمعی مذکور است شبلی و ابن عطای بغدادی و ابراهیم بن محمد نصر آبادی نیشابوری
 تصحیح حال تدوین اقوال و نمودند و در وصف او عالم ربانی فرموده اند مقرر است
 که آنچه ازین طایفه در اوقات سکرو حال از قول فعل مستانه واقع میشود
 محققان علم شریعت در توجیه آن سبکوشند و غافل

بر آن می پوشند

پوشش دامن عذوی بذلت من است که آبروی موجود با یقین بر نرود

